

بخش چهارم

پی آمدهای فرهنگی اجتماعی
ظهور قزلباشان در ایران

گفتار نخست

سازمان و تشکیلات قزلباشان صفوی

۱. قزلباشان (صوفیان)

قزلباشان مؤسس سلطنت صفوی از ۹ قبیلهٔ تُرک اهل اناتولی بودند. پس از آنکه دیگر جماعات ترک اناتولی به امید دستیابی به غنایم ایران به درون کشور ما کوچ داده شدند به ۱۴ قبیله بالغ گشتند؛ و در آینده - چنانکه گفتیم - جمعشان به ۷۲ قبیله و طایفهٔ بزرگ و کوچک رسید. تجمع مردان این قبایل در پیرامون شاه اسماعیل به گونه‌ئی بود که در مجموع خود حالت دسته‌جات بزرگ اشغالگر متشکل از چند ده هزار مرد جنگی با افراد خانواده‌شان را داشتند و همواره در مناطق مختلف کشور در نقل و انتقال بودند و در هیچ نقطه از ایران سکون و ثبات نداشتند، زیرا سنتِ زندگی بیابانگردیِ دیرینه به آنها عادت داده بود که برای مدت درازی در یک نقطه جاگیر نباشند.

هیچ کدام از قبایل قزلباش پیش از شاه اسماعیل در ایران نزیسته بود. پیش از این دیدیم که تیمور لنگ جمعی از تاتارهای اناتولی به خانقاه شیخ صفی هدیه داد و اینها بودند که بعدها همراه شیخ جنید به اناتولی گریختند و در آنجا به همراه شیخ جنید مذهب بکتاشی گرفتند و هستهٔ مرکزی قزلباشان را تشکیل دادند. سپس دیدیم که نخستین باری که جمعی از قزلباشان از اناتولی به همراه شیخ جنید وارد آذربایجان شدند در زمان اوزون حسن بود. اینها نیز دیدیم که چندی بعد (پس از کشته شدن شیخ جنید) به اناتولی برگشتند. پس از آن دیدیم که جمعی از قزلباشان به آذربایجان وارد شده پیرامون شیخ حیدر (پسر شیخ جنید) گرد آمدند، و باز پس از کشته شدن او از ایران گریخته به اناتولی برگشتند. پس از چند سال بار دیگر در زمان رستم میرزا بایندر دیدیم که جمعی از آنها به ایران آمده پیرامون

سلطان علی گرد آمدند، و باز هم پس از کشته شدن سلطان علی از ایران گریختند. از آن پس هفت تن از سران آنها که خلیفه‌های اعظم و «اهل اختصاص» نامیده شدند در گیلان در کنار اسماعیل ماندگار شدند تا او را پرورش دهند.

سپس چنانکه دیدیم، با ظهور شاه اسماعیل و آغاز قدرت جویی او، خزش بزرگ قزلباشان بیابانهای اناتولی به درون ایران در خلال چند سال انجام گرفت تا آنگاه که بخش بزرگی از ایران (نیمه غربی ایران زمین) را تسخیر کردند.

کلیت فرهنگ دینی قزلباشان عبارت بود از مجموعه‌ئی شعائر ابتدایی برآمده از نیاپرستی دیرینه که از بیابانهای ترکستان با خود به اناتولی برده بودند، و چون مسلمان شدند به شکل شیخ پرستی و پیرپرستی و ولی پرستی و علی پرستی درآمد. آنها پیش از آنکه در اناتولی پیرامون شیوخ بکتاشی گرد آیند و نام مسلمان و شیعه به خود بگیرند پیرو رهبران جادوگر قبیله‌یی بودند که ادعا می‌کردند با آسمان در ارتباط اند و جن‌ها را در اختیار دارند و می‌توانند که در امور گیتی دخل و تصرف کنند. پس از مسلمان شدنشان این باور را حفظ کردند و شیخ را به جای جادوگر قبیله‌یی‌شان نهادند و او را قادر به دخل و تصرف در امور کائنات پنداشتند و مورد پرستش قرار دادند. آنها امام علی و امامان شیعه را - که البته شناخت درستی از آنها نداشتند - به جای توت‌های سابق قبیله‌یی‌شان نهادند،^۱ و نه تنها برای اینها مرتبه فرابشری قائل شدند بلکه به آنها، به‌ویژه به امام علی، مرتبه‌ئی در حد خدای مسلمانان دادند. شیوخ و خلفای بکتاشی که از میان این ترکان برمی‌خاستند این عقیده را ابراز داشتند که نخستین روح مدبر هستی که خدا باشد در محمد سپس در علی حلول کرد و پس از آنها به امامان بعدی منتقل شد، و از راه امامان به شیوخ بکتاشی منتقل گردید. قزلباشان وقتی پیرامون شیخ جنید و شیخ حیدر و سپس شاه اسماعیل گرد آمدند شاه اسماعیل را نواده امام علی و دارای روح خدایی پنداشتند که از راه نیاکانش (از پیامبر و علی و امامان شیعه تا شیخ

۱. درباره توت‌پرستی، بنگر: توت‌م و تابو، نوشته فروید، ترجمه محمدعلی خنجی.

صفی و شیخ جنید و شیخ حیدر تا شاه اسماعیل) به او منتقل شده بود. از این رو شاه اسماعیل هم برای آنها خدا بود هم پیامبر هم امام هم شیخ طریقت و دارای عصمت و معجزه و کرامات. شاه اسماعیل دارای «ولایتِ مطلقه» بود و به جای خدا بر آنها حکم می‌راند. آنها بر اساس این عقیده - چنانکه در جای خود از یادداشت‌های بازرگان و نیزی خواندیم - شاه اسماعیل را بندگی می‌کردند. اینکه آنها به شاه اسماعیل و پس از او به شاهان صفوی سجده می‌کردند و شفای بیماری و حل مشکلات را از دم او می‌جُستند در بسیاری از نوشته‌ها آمده است. در گزارش‌های مربوط به دوران اولیهٔ زندگی شاه اسماعیل بارها در تألیفات صفوی اشاره شده که ندای آسمان دریافت می‌کرده است؛ مثلاً دربارهٔ آغاز خروجش از گیلان می‌خوانیم که «به الهام مُلهمِ غیبی به خروج از آن مُلکِ عازم و جازم گشته»؛^۱ و پیش از حرکت او ارشوان به تبریز، می‌خوانیم که «سروش عالمِ غیبِ آن حضرت را به تخت سلطنت و پادشاهی آذربایجان مژده داده». ^۲ دربارهٔ فرامینی که می‌داده نیز عبارت «آنچه بر زبان الهام بیان می‌گذشت» در نوشته‌ها بسیار آمده است که خبر از آن می‌دهد که آنچه شاه اسماعیل می‌گفته برای قزلباشان به مثابهٔ الهام غیبی (چیزی در حدِّ وحی) بوده است. شاید هم به راستی شاه اسماعیل تا پیش از فاجعهٔ چال‌دیران آوازهائی در درون خودش می‌شنیده و آنها را ندای آسمان می‌پنداشته، و پس از جنگ چال‌دیران که او به آن حالت دچار شد شنیدن آن آوازه‌ها بند آمده است.

پیش از این دیدیم که باورهای ولی پرستانهٔ شیعیان بکتاشی را شیخ بدرالدین در غرب اناتولی تنظیم کرد. پس از او این باور را دو تن از خلیفه‌های بکتاشی به نام‌های «سلطان حیدر» و «شاه اسماعیل ختایی» (از ترکان اناتولی) تکمیل کردند. سلطان حیدر کتابی تألیف کرد که در آن جهاد با سنیان توجیه

۱ - عالم آرای عباسی، ۲۶.

۲ - همان، ۲۷.

شده گفته شده بود که جان و مال سنی برای شیعیان مباح است و زن و دختر سنی برای شیعه حلال و خرید و فروش سنیان نیز حلال است، زیرا سنی در حکم کافر حربی است (یعنی با اسلام در جنگ است). شاه اسماعیل ختایی اشعار بسیاری در مدح بسیار غلوآمیز علی و امامان شیعه سرود. او در سروده‌هایش مسئله تناسخ روح خدا مطرح ساخت، و خودش را تَجَلّی ذات خدا و پیامبر و علی دانست. خلیفه‌های بکتاشی این سروده‌ها را در میان تاتارها پراکندند و در حلقه‌های «ذکر علی» که شیعیان بکتاشی برپا می‌کردند خوانده می‌شد. از آنجا که در آن زمان زبان پارسی زبان شعر و ادب در منطقه وسیعی از خاورمیانه بود شاه اسماعیل ختایی به زبان پارسی نیز اشعاری می‌سرود.^۱ از آنجا که سروده‌های آنها به زبان ترکی ساده و عام‌فهم بود و به تکرار در حلقه‌های ذکر صوفیان بکتاشی خوانده می‌شد، بسیاری از بکتاشیها آنها را از بر داشتند. شاه اسماعیل صفوی نیز پاره‌ئی از تک سروده‌های ترکی آنها را به تکرار از خلیفه‌ها شنیده بود و از بر بود و در بزمها و میدانهای نبرد می‌خواند. قزلباشان پنداشتند که این سروده‌ها از خود او است؛ لذا بعدها کسانی پنداشتند که شاه اسماعیل صفوی «نیز گاه به گاه تَفَنُّنا به ترکی شعر می‌سرود».^۲

تشابه نامهای سلطان حیدر صفوی با سلطان حیدر بکتاشی و شاه اسماعیل صفوی با شاه اسماعیل ختایی به زودی آنها را در ذهنهای قزلباشان ایران با هم درآمیخت، و حیدر و اسماعیل اناتولی را از یادها برد. وقتی شاه اسماعیل صفوی به سلطنت رسیده «خليفة الله» و «ولی مطلق» و «مرشد کامل» و «رهبر مسلمین جهان» شد دیگر نیازی به یادآوری از شاه اسماعیل دیگری نبود. تک سروده‌های شاه اسماعیل ختایی که شاه اسماعیل صفوی می‌خواند به خود شاه اسماعیل

۱- سروده‌های ترکی و پارسی او بعدها جمع‌آوری شده و با عنوان «دیوان شاه اسماعیل ختایی» در باکو به چاپ رسیده است.

۲- روضه الصفا، ۴۳.

صفوی نسبت دادند، و این گونه، شاه اسماعیل صفوی نیز برای قزلباشان یک شاعر پنداشته شد که داد از خدایی می زد. آقای فیروز منصوری در کتاب «رازهائی در دل تاریخ» نشان داده که شاه اسماعیل صفوی شعر نمی گفته و انتساب این اشعار به او بی بنیاد است.^۱ قرائن و شواهد کافی در نوشته های تاریخ نگاران صفوی وجود دارد که نشان می دهد شاه اسماعیل صفوی شعر سرودن نمی توانسته، حتی زبان ایرانی (فارسی) را نیز به روانی نمی دانسته، و زبان محاوره اش ترکی بوده است.

قزلباشان هیچ آشنایی نئی با احکام شرعی نداشتند، نماز نمی خواندند، روزه نمی گرفتند. این موارد در تألیفات مداحان شاه اسماعیل آمده است. آنها در شهرهای ایران بر سر چارکوچه ها خمهای شراب نهاده بودند و از این خمها هم خودشان می نوشیدند و هم مردم را تشویق به خریدن و نوشیدن می کردند تا ثواب اخروی حاصل کنند. نشانه هائی که در تألیفات عهد صفوی آمده است حکایت از آن دارد که میگساری و لواط نزد قزلباشان فضیلتی بزرگ و از مستحبات مذهب پنداشته می شده است.

شاه اسماعیل وقتی تشکیل سلطنت داد کشور ایران را مملکت قزلباش نامید. این یک نام بامسمی بود و خبر از آن می داد که قزلباشان از بیابانهای دور از ایران آمده ایران را اشغال کرده به تملک خودشان در آورده اند و باید نام آنها بر روی این کشور گذاشته شود. سلجوقیان و مغولان و تیموریان وقتی ایران را گرفتند کشور ایران را از آن قوم خودشان ندانستند بلکه خیلی زود کوشیدند که ایرانی شوند؛ ولی شاه اسماعیل گرچه خودش را شاهنشاه ایران نامید، به خلاف مغولان و تیموریان، کشور ایران را به قزلباشان منتسب کرده با این کارش مالکیت ایرانیان بر کشور خودشان را سلب کرد.

قزلباشان که در طول تاریخ همواره در بیابانها در نقل و انتقال زیسته و

۱- بنگر فیروز منصوری، رازهائی در دل تاریخ (ناشر: مؤلف، ۱۳۳۷)

هیچ‌گاه در یکجا استقرار نیافته بودند نمی‌توانستند مفهوم کشور و میهن را درک کنند. آنها به عنوان فاتحان بیگانه از ایران مردم ما را بردگان خویش می‌خواندند و عقیده داشتند که ایران را گرفته و مردمش را به بندگی در آورده‌اند و ایرانی باید بنده آنها بماند. آنها برای ایرانی لفظ «ایرانی» به کار نمی‌بردند، بلکه ایرانی را «تات» می‌گفتند که معنایش «غلام» بود. برای آنها زبان ایرانی نیز زبانی بود که به غلامان تعلق داشت و زبان مردمی - به توهم آنها - ذلیل بود. قزلباشان از ایرانیان با صفت «تات‌چیک‌لر» یاد می‌کردند،^۱ و این صفتی بسیار توهین‌آمیز بود و نشان می‌داد که آنها ایرانیان را بندگان حقیر خودشان می‌دانستند و سخت تحقیر می‌کردند.^۲ آنها از آن‌رو ایرانیان را تحقیر می‌کردند که می‌دیدند دستشان برای هرگونه آزار به ایرانیان گشوده است. آنها اموال ایران را وسیلهٔ عشرت و ایرانیان را وسیلهٔ عشرت خویش کرده بودند. دربارهٔ مجالس بزم شاه اسماعیل و قزلباشانش بسیار می‌خوانیم که «به آشامیدن شراب گلغام اشارت فرمود، مجلس عیش و نشاط طرح انداخت، ساقیان زُهره‌جبین در لباسهای گوناگون و حور عین^۳ اقداح راح ریحانی در گردش آوردند، و مغنیان طرب‌ساز و سازندگان نغمه‌پرداز

- ۱- تات: غلام، برده. چیک: حقیر، لر علامت جمع. تات‌چیک‌لر: بردهٔ حقیر.
- ۲- این‌گونه نیمه‌انسان دانستن مردم سرزمینهای مفتوحه از رسوم همهٔ قبایل بیابانی بود. قبایل عربستان نیز وقتی ایران را در فتوحات اسلامی اشغال کردند ایرانیان را نیمه‌بردهٔ خودشان و زیر قیمومت خودشان شمردند، هرکه را به اسارت می‌بردند و مجبور می‌کردند که مسلمان باشد «مولا» نامیدند (یعنی نیمه‌آزاد نیمه‌بردهٔ زیر قیمومت)، و هرکه دین ملی را حفظ کرده «اهل ذمه» نامیدند (یعنی کسی که در زیر سایهٔ عرب می‌زید و عرب بر او منت نهاده حق حیات داده است). این دو اصطلاح دارای چندان تفاوتی نبود و فقط برای متمایز کردن مسلمان‌شدگان از دیگران بود و هر دو خبر از نیمه‌آزاد و نیمه‌برده بودن ایرانی می‌داد که کشورش را عرب به اشغال درآورده و ملک و مال و مردمش را مصادره کرده ملک خودش می‌پنداشت. قزلباشان صفوی نیز چونکه از بیابانها آمده بودند و همان فرهنگ بیابانی داشتند با همان بینش به ایرانیان می‌نگریستند و ایرانیان را تات‌چیک‌لر می‌پنداشتند.

آغازِ نواختنِ چنگ و عود و نی و ارغنون کردند.^۱ نوشته‌های مداحان صفویان نشان می‌دهد که بیچارگانی که مجبور بودند وسیلهٔ عیاشی شاه اسماعیل و قزلباشان باشند زنان و فرزندان اسیرشدهٔ ایرانیان بودند که توسط قزلباشان از خانه‌ها بیرون کشیده شده و تبدیل به غلامان و کنیزان قزلباشان شده بودند.

در سلطنتی که قزلباشان در کشور ما تشکیل دادند زبان پارسی فقط در مراسلات و مکاتبات رسمی به کار می‌رفت؛ زیرا از سوئی زبان خودشان - یعنی ترکی - زبان مکاتبه نبود، و از سوی دیگر خودشان سواد برای خواندن و نوشتن نداشتند و مجبور بودند که از دبیران ایرانی استفاده کنند. دبیران و کاتبان ایرانی نیز زبان ترکی برای نوشتن نمی‌دانستند. در بیرون از این محدوده به زبان ترکی عمومیت داده شد، چنانکه در همهٔ دستگاه‌های دولتی قزلباشان تنها زبان محاوره (گفتگو) زبان ترکی بود. سلجوقیان، مغولان و تیموریان وقتی به ایران آمدند زبان ایرانی را فراگرفتند و به زبان پارسی سخن می‌گفتند و زبان رسمی و محاوراتی آنها پارسی شد. وقتی قزلباشان وارد ایران شدند همهٔ ترکان سابق که در ایران بودند ایرانی‌زبان شده بودند، از این رو ترکان قزلباش برای آنکه ترکان پارسی‌زبان شده را از خودشان متمایز کنند صفت نوین «تُرکمن» به آنها دادند. عثمانیها نیز همین لفظ را گرفتند و بر همهٔ ترکان جاگیرشده در ایران زمین اطلاق کردند.

شاه اسماعیل هیچ‌گاه اجازه نداد که در محاورات رسمی و ادارات دولتی زبان پارسی اعمال شود، بلکه در همهٔ ادارات دولتی زبان ترکی رواج داشت، و مردم کشور مجبور بودند که برای مراوده با این اربابان ناخواسته و پارسی‌مدان زبان ترکی یاد بگیرند. ایرانی و زبان ایرانی در زمان شاه اسماعیل و جانشینان او چنان تحقیر شدند که هر کس می‌خواست که خودش را به قزلباشان نزدیک سازد و شخصیتی کسب کند، یا خودش را تُرک می‌دانست یا به هر نحوی بود ترکی می‌آموخت و ترکی می‌گفت. برخی نیز خود را ترکمن معرفی می‌کردند. این وضع

اهانت بار در سراسر دوران سلطنت قزلباشان صفوی استمرار داشت. رئیس هیأت سوئدی که در سال ۱۰۶۳ خ به ایران آمده بوده نوشته که زبان ترکی زبان مردم ایران نیست و با زبان مردم ایران تفاوت دارد، ولی شاه و همه دولتمردانش ترکی می‌گویند و هر ایرانی‌ئی که بخواهد خودش را کسی نشان دهد می‌کوشد که مثل آنها به ترکی حرف بزند.^۱

در آذربایجان که پیش از دیگر مناطق به دست قزلباشان افتاد و قزلباشان سلطه بیشتری داشتند و تمرکزشان عمدتاً در آذربایجان بود و پایتخت در آن ناحیه واقع شده بود، بقایای آذربایجانیان که به نحوی زنده مانده بودند خود را مجبور می‌دیدند که برای آنکه از دست ستمهای قزلباشان برهند خودشان را ترک نشان دهند. از این رو مردم آذربایجان خیلی زود خود را مجبور یافتند که زبان ترکی را عمومیت دهند، و در آینده گویش آذربایجانی که لهجه‌ئی از زبان کهن ایرانی بود متروک ماند و زبان ترکی جایش را گرفت و آذربایجان در خلال یکی دو نسل عملاً یک منطقه ترک‌زبان شد (زبان آذربایجانی فقط در مناطق کوهستانی که دست قزلباشان به آنجاها نرسید استمرار یافت؛ و امروز گویش تالشی از بازمانده آن است). در دوران اشغال درازمدت آذربایجان توسط عثمانیان (آذربایجان حدود نود سال در میان عثمانیان و قزلباشان دست به دست می‌شد و اغلب اوقات در دست عثمانیان بود) جماعات بزرگی از ترکان اناتولی به آذربایجان کوچانده شدند تا ترکیب جمعیتی به نفع ترکان به هم بخورد. این گونه، روند ترکسازی آذربایجان پس از تشکیل سلطنت قزلباشان ادامه یافت؛ و کار به جایی رسید که کسانی در سده حاضر گمان کنند که این منطقه از دیرباز منطقه ترکان بوده است. حتی ترکان جدایی طلب ضد ایرانی از نوادگان همان قزلباشان، چونکه از تاریخ ایران اطلاعی ندارند، ادعا می‌کنند که پیش از اسلام نیز ترک در آذربایجان

۱- سفرنامه انگلبرت کمپفر، ترجمه کیکاووس جهاننداری (انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۰)، ۱۶۷.

وجود داشته است؛ یعنی ادعا می‌کنند که پیشینه‌جاگیر شدن ترک در آذربایجان یک پیشینه‌درازدت تاریخی است. برخی از نادانهایشان در نوشته‌هایشان ادعا می‌کنند که پیش از دوران هخامنشی نیز آذربایجان ترک‌نشین بوده است. پس از آنکه نیمه‌شمالی آذربایجان به اشغال روسیه درآمد، به‌ویژه پس از تشکیل حکومت سوسیالیستی که دوران تبدیل هویت اقوام زیر سلطه شوروی بود آکادمی علوم شوروی موظف شد که برای مردم سرزمینهای اشغالی در شمال رود ارس هویت ترکی دیرینه بسازد. کتابهایی در این زمینه توسط تاریخ‌نگاران و مردم‌شناسان شوروی تألیف شد که تحریف بسیار شگفتی از تاریخ بود و نشان می‌داد که این سرزمین ایرانی از دیرزمان سرزمین ترکان بوده است.

از چنددهه به این سو کسانی در ایران به تأثیر از کارهایی که آکادمی علوم شوروی انجام داد علاقه دارند که زبان ترکی مردم آذربایجان را آذری بنامند. این یک غلط تعمّدی است که معلوم است از کجا سرچشمه گرفته است. زبان ترکی زبان آذری نیست، ولی زبان آذری وجود داشته است. زبان آذری یک گویش از زبان ایرانی بوده و هیچ ارتباطی با زبان ترکی نداشته است. اگر بگوئیم «زبان ترکی لهجه آذربایجانی» غلط نگفته‌ایم. ولی اگر ترکی آذربایجانی را «آذری» بنامیم غلط فاحشی مرتکب شده‌ایم. یعنی ترکان آذربایجان را باید ترک‌زبان نامید نه آذری‌زبان. به همین‌گونه است اگر همه ترک‌زبان‌شدگان آذربایجان را ترک‌نژاد بپنداریم. چنین نیست. پیشینه مردم آذربایجان (هم آذربایجان ایران و هم کشور آذربایجان کنونی) ایرانی‌تبارند ولی در اثر اجباری که در زمان صفوی داشته‌اند زبانشان ترکی شده است. یعنی مردم آذربایجان همان‌گونه که مجبور شدند دینشان را با دین قزلباشان عوض کنند زبانشان نیز به سبب چنین اجباری عوض شد. در اناتولی که ترکیه نامیده می‌شود نیز چنین وضعی رخ داده است. پیشینه جمعیت ترکیه آریایی‌نژادند، و تاریخ ترکیه تا دوران سلجوقی تاریخ آریان است نه ترکان (آریانی که روزگاری امپراتوریهای خیتا و میتانی داشتند، آریانی که روزگاری امپراتوری اورارتو داشتند و بعدها کشورشان ارمنیه نامیده شد،

آریانی که روزگاری کشور کت پتوکه داشتند، و آریان یونانی که روزگاری چند سلطنت داشتند و آخرین بازمانده‌شان کشور تراپیزونت بود). ولی - از بازماندگان گردها ایرانی تبار ترکیه که بگذریم - زبان مردم ترکیه اکنون ترکی است، و همه‌شان به ترک نژاد بودن خودشان افتخار هم می‌کنند. داستان پاکسازی اناتولی از بومیان آریایی توسط ترکان عثمانی داستان بزرگترین و شاید بی‌نمونه‌ترین جنایت ضدبشری در تاریخ جهان (به استثنای جنایات بزرگ اشغالگران اروپایی در قاره آمریکا) و یک داستان واقعاً اندوهباری است که آخرینش کشتار میلیونی ارمنیان در سرزمین خودشان در شرق اناتولی در همین یک سده پیش است.

نه شاه اسماعیل نه هیچ کدام از هفت سران قزلباش و نه کسی از افراد دار و دستگاه قزلباشان ایده منسجم سیاسی در سر نداشتند و چیزی از مفهوم دولت و ملت نمی‌دانستند. شاه اسماعیل لقب شاهنشاه ایران داشت و حاکم حدود نیمی از ایران زمین بود، ولی عملکردهایش در هیچ لحظه از چارچوب فرمانده قزلباشان فراتر نرفت. او قدرتش را به بازار مردم‌کشی و تخریب و تاراج و خوشگذرانی دائم تبدیل کرده بود، و گمان نمی‌رود که از قدرت سیاسی برداشتی جز این می‌داشته است. ملت و میهن در اندیشه شاه اسماعیل جایی نداشت. او برای خودش یک رسالت ویژه آسمانی قائل بود (رسالت نابود کردن آنچه مذهب منسوخ می‌نامید)، و در همه عمرش در راه انجام این رسالت کوشید. در سلطنت او کلیه جاده‌ها در ایران برای بازرگانی ناامن شد، قزلباشان در هر جا که بودند کاروانیان را غارت می‌کردند و کاروانیان را به بهانه آنکه «تهمت سنی بودن بر آنها می‌رود» می‌کشتند. گزارش قحطی ناشی از تاراج اموال و خواربار مردم در مناطق مختلف در زمان شاه اسماعیل هنوز در اذهان مردم برخی از مناطق ایران مانده است. درباره اسپهان، در تألیفات مورخان اولیه صفوی می‌خوانیم که «به واسطه عبور لشکر نصرت‌شعار نایره جوع شیوع یافت و دود دل‌گرسنگان از کره نار گذشت.»^۱ و درباره خراسان

می خوانیم که «به سبب وفور عبور عساکر و حدوث نوایب متواتر و قلت زراعت و تفرق رعیت... قحطی در غایت شدت و عسرتی در نهایت صعوبت روی نمود.»^۱ و «در شهر هرات در آرزوی لب نانی جان به لب می رسید، و این حادثه امتداد تمام یافت» تا مردم گرسنه گوشت لاشهٔ مردگان و گوشت سگ و گربه می خوردند.^۲ چنین مواردی در گزارشهای مورخان صفوی بسیار آمده است. به آتش کشیدن شهر اردبیل که مردمش سنی بودند یکی از صدها فجایع تکراری در ایران است. در تاریخ عالم آرای صفوی می خوانیم که شاه اسماعیل از بزرگان اردبیل خواست که شیعه شوند و هر که از مذهب سنیان تبرا نکرد را زنده زنده سوزاندند:

فرمود از هر خانه‌ئی یک‌پشته چوب بیاورند. هیزم بسیار جمع نمودند. هر کدام که شهادت می گفتند (یعنی اشهد أن اسماعیل ولی الله را بر زبان می آورد) شاه ملازم خود می کرد، و هر کس نمی گفت او را در آتش می انداخت و می سوخت.^۳

این انسان سوزی اشاره‌اش به علما و دانشمندان و بزرگان اردبیل است نه همهٔ مردم اردبیل. پیش از این گفتیم که قزلباشان وقتی تبریز را گرفتند زنان و پسران را مجبور کردند که روسپی‌گری کنند و درآمدشان را به قزلباشان بپردازند. یک بازرگان و نیزی از مراکز تعلیم لواط به نوجوانان تبریزی که توسط قزلباشان دائر شده بوده خبر می دهد، و دیده‌هایش را چنین می نویسد:

زنان روسپی... به نسبت زیبایی خود مالیات می پردازند، و هر قدر زیباتر باشند باید بیشتر مالیات بدهند. اما بدترین رسمی که تا کنون از آن نام برده‌ام این رسم لعنتی و وحشت‌انگیز و ننگین است که بوی نفرت‌انگیزش به آسمان می رسد، و چون در ذیل به آن اشاره کنم پی به شرارت و لثامت آن خواهید برد. در این شهر مکان عمومی و مکتب پیروان لواط وجود دارد و

۱- غیاث الدین خواندمیر، ۵۵۲.

۲- امیر محمود خواندمیر، ۸۸. غیاث الدین خواندمیر، ۵۵۲.

۳. عالم آرای صفوی، ۵۴.

ایشان نیز به نسبتِ صباحتِ منظرِ باج می دهند.^۱

خود شاه اسماعیل نیز از لواطکاران قَهّار بود. پیش از این گزارش لواطکاری شاه اسماعیل را از یادداشتهای یک بازرگان و نیزی خواندیم که خودش شاهد بوده است:

او دستور داد تا دوازده تن از زیباترین جوانان شهر را به کاخ هشت بهشت بردند. او با آنها عمل شنیع لواط انجام داد، سپس آنان را به همین نیت به امرای سپاه خود سپرد.^۲

در نوشته‌های مداحانِ شاه اسماعیل بسیار می‌خوانیم که او بیشتر اوقات شب و روز به نوشیدنِ شراب و مؤانستِ پسرانِ زیبارو می‌گذراند.^۳

با این شیوه‌ها بود که شاه اسماعیل و قزلباشش مردمِ کشور ما را از «مذهب منسوخ» بیرون کشیده به «مذهبِ حق» خودشان درمی‌آوردند که از بیابانهای اناتولی آورده بودند؛ و با ترویج کردنِ رسومِ پسندیدهٔ خودشان که می‌گساری و لواطگری بود «مذهبِ حق» را ترویج می‌کردند.

گزارشهایی را مورخان ستایشگرِ شاه اسماعیل آورده‌اند که نشانگر آن است که شاه اسماعیل از دیدنِ منظرهٔ کشته شدنِ حتی مریدان خودش لذت می‌برده و از روی تفریح به آنها فرمان خودکشی می‌داده است. مریدانش نیز که او را خدای خودشان می‌دانسته‌اند حاضر بوده‌اند که فرمان او را حتی برای خودکشی اجرا کنند تا یگراست به بهشت بروند؛ زیرا هر که در اجرای فرمان ولیِ مطلق شهید می‌شد یک‌راست به بهشت و نزد خدای قزلباشان و امامان آنها می‌رفت. بوداق قروینی، ضمن گزارش رخدادهای اوائل سلطنت شاه اسماعیل، نوشته که شاه اسماعیل در مراغه فرمود تا در میان قزلباشان بانگ دهند که هر کس پادشاه خود را

۱- سفرنامهٔ ونیزیان در ایران، ۳۸۶.

۲- سفرنامهٔ ونیزیان، ۴۲۹.

۳- امیر محمود خواندمیر، ۱۲۰.

دوست دارد خود را از فراز مناره به زیر اندازد. قزلباشان برای خشنود کردن ولی امرشان به رقابت افتادند، و «در طرفه العینی تا صد کس خود را انداخت و نوبت به یکدیگر نمی دادند.»^۱ با چنین شیوه‌هایی بود که قزلباشان تبدیل به جانوران درنده شده بودند، و کاری بر سر مردم کشور ما در آوردند که شنیدنش برای کسانی که متون اصلی نویسندگان صفوی را نخوانده باشند باورکردنی نیست. چه کسی می‌تواند باور کند که شاهی بفرماید پیرمردان را زنده زنده بریان کنند و گوشت بریان شده‌شان را بخورند، آن‌گونه که با مرادیبک جهانشاهلو کردند و او را «به آتش قهر سوخته ... گوشت او را خوردند».^۲ چه کسی باور می‌کند که گوشت متعفن شده لاشه یک کشته را خام خام به دستور شاه اسماعیل بخورند و بر سر خوردنش با هم به نزاع افتند، و خوردنش را ثواب بزرگ بیندارند، آن‌گونه که با لاشه گندیده شیبک خان کردند و گوشت لاشه را چنان خوردند که سرانگشتی نیز گوشت بر استخوانهایش نماند؟ آیا شاه اسماعیل از دیدن چنین منظره‌هایی لذت می‌برده که چنین فرمانی صادر می‌کرده است؟! آیا در دین قزلباشان خوردن گوشت قربانی انسانی فضیلت داشته و باعث خشنودی خدایشان می‌شده است؟ آیا دین آنها می‌گفته که هر سنی بی‌دینی که گوشتش خورده شود در جهنم شکنجه بیشتر خواهید دید، یا مثلاً وقتی روز قیامت زنده شود و به عرصه محشر بیاید استخوان لخت بی‌گوشت خواهد بود و مورد تمسخر مردمی خواهد شد که در صفوف قیامت ایستاده‌اند؟ آیا او وقتی با استخوان لخت بی‌گوشت در عرصه قیامت حاضر می‌شده دیگر نیازی به آوردن کارنامه و بررسی حساب او نبوده زیرا خدا متوجه می‌شده که او کافر مطلق بوده و مجاهدین بزرگوار اسلام گوشتش را خورده‌اند تا گواه کافر بودنش شود و در قیامت به بدترین درکات جهنم افکننده شود؟ من هرچه کوشیده‌ام نتوانسته‌ام که تفسیری برای این عمل شاه اسماعیل و

۱- جواهر الاخبار، ۲۸۶.

۲. عالم آرای عباسی، ۳۰.

۲. تشکیلات دولتی

گفتیم که وقتی قزلباشان بر تبریز دست یافتند و تشکیل حاکمیت دادند حسین بیک لَکّه با لقب «وکیل نفس همایون» نائب تام الاختیار شاه اسماعیل شد و با منصب «امیرُ الأمراء» (که به پارسی می‌شود سپهبدِ سپهبدان) فرمانده قزلباشان گردید؛ ملاشمس لاهیجی با لقب «صدر» رئیس دستگاه دینی و قضایی و اوقاف شد؛ و زکریا کججی با لقب «وزیر دیوان اعلیٰ» رئیس حسابداری دستگاه مالیه قزلباشان شد.

قزلباشان آن بخش از ایران زمین که تسخیر کرده بودند را میان خودشان تقسیم کردند و به هر کدام از سران قزلباش بخشی از کشور به عنوان ملک شخصی واگذار شد تا به عنوان حاکم آن نقطه از کشور ما بر سرنوشته مردم ما مسلط باشد. این ملک شخصی را به زبان خودشان «تُیول» نامیدند. هر کدام از این تیولداران بزرگ را «والی» می‌گفتند (که به پارسی می‌شود استان‌دار). هر «والی» نیز برای خودش دارای وزیر دیوان و صدر بود. چونکه قزلباشان خودشان بی‌سواد بودند، معمولاً وزیر دیوان و صدر از میان ایرانیانی تعیین می‌شدند که یا از روی ناچاری و بی‌کاری یا به طمع شرکت در تاراجها وارد دستگاه قزلباشان می‌شدند. این ترتیب تشکیلاتی که از مغولان برجا مانده بود و ارتباطی با سنتهای ایرانیان باستان یا ایرانیان دوران اسلامی نداشت، ضمن جابجایی متصدیان، تا پایان سلطنت شاه تهماسب برقرار ماند. قزلباشها ایرانیانی که در دستگاهشان کار می‌کردند را «تات چیک‌لر» نامیدند (یعنی جماعتِ غلامان). تاریخ‌نگاران صفوی این لفظ را به فارسی «تاجیکیه» نوشتند (یعنی جماعتِ تاجیکان). تاجیکیه لفظی در برابر «صوفیه» است (یعنی جماعتِ صوفیان). صوفیه در نوشته‌های عهد صفوی نام دیگر برای قزلباشان است. ایرانیان تات چیک بودند و قزلباشان صوفی.

حسین بیک لَکّه شاملو، برطبق سنتِ قبایلی تاتارها، در مقام سرپرست شاه

اسماعیل بود و مقام پدری او را از زمان کودکیش در دست داشت. شاه اسماعیل وقتی از سن بلوغ گذشت خوش نمی‌داشت که یکی از مریدان و چاکرانش در مقام سرپرستش قرار داشته باشد. از این رو به فکر کاستن از اختیارات او افتاد. به دنبال کوششهایی که نجم زرگر به کار برد، او در سال ۸۸۷ حسین بیک لکه را از نیابت سلطنت و وکالت نفس همایون برکنار کرده آن منصب را به نجم زرگر داد. از این زمان نجم زرگر در مقام «وکیلِ نفسِ همایون» نماینده تام‌الاختیار شاه در کشور شد و لقب «امیر نجم‌الدین مسعود رشتی» بر خود نهاد. «امیر» را قزلباشان «امیره» تلفظ می‌کردند. در نوشته‌های تاریخ‌نگاران صفوی نیز با همین تلفظ آمده است. نجم زرگر یکی از مردان مجهول‌الهویه تاریخ قزلباشان است. از ریشه و خاندان او هیچ‌گونه سوابقی به دست داده نشده است. آنچه ما می‌دانیم آن است که صرافان و زرگران آن زمان در ایران (و نیز در عراق) عموماً یهود بودند. این موضوع چندان در ایران و عراق شیوع داشته که نیازی به شاهد و دلیل تاریخی ندارد. یهودان ایران البته ایرانی شده بودند، ایران را میهن خودشان می‌دانستند و به ایران تعلق خاطر داشتند؛ زیرا سابقه اسکانشان در ایران به پیش از دوران هخامنشی برمی‌گشت. در این باره که یهودان ایران از اوضاع آشفته پس از تسلط اقوامی چون مغولان و تاتارها بهره‌ها می‌گرفته و بسیاری از آنها در مقام مشاور مغولان و تاتارها به مناصب بلند دست می‌یافته‌اند شواهد بسیار در دست داریم. معروفترین شخصیت یهود ایرانی عهد مغولان خواجه رشیدالدین فضل‌الله است که وقتی به دربار مغولان نفوذ یافت تا به بالاترین مقام دولتی در دستگاه آنها رسید مسلمان شد و دست به اقداماتی زد تا مردم ایران وی را مسلمان حقیقی بیندارند. او به سبب بذل و بخششهایی که به صوفیان خانقاهدار تبلیغ‌گر وضع موجود می‌کرد برایش تبلیغات گسترده توسط شیوخ صوفیه در مراکز خانقاهی می‌شد و بر محبوبیتش می‌افزود. این مرد پراسرار تاریخ مغول یکی از نویسندگان صاحب‌نام یهود نیز به شمار می‌رفته و کتابهایی نیز در دین یهود تألیف کرده بوده است. یهودان ایران به آن سبب که کتاب دینی‌شان را می‌خواندند عموماً باسواد

بودند. نجم زرگر برای مدت هفت سال همراه اردوی قزلباشان در حرکت بود و طلاهایی که قزلباشان از مردم ایران تاراج می‌کردند را از آنها می‌خرید. و چون به احتمال زیاد باسواد نیز بود شبها با شاه اسماعیل می‌نشست و برایش داستانهای شیرین می‌گفت؛ و داستانها را به گونه‌ئی می‌پرداخت که خوشایند شاه اسماعیل و قزلباشان بود. او با این کارش خودش را هر روز بیش از پیش به شاه اسماعیل نزدیک ساخت تا آنکه همدم روزها و شبهای شاه اسماعیل شد. شاه اسماعیل چندان علاقمند او شد که او را نماینده تام‌الاختیار خویش و «وکیل نفس همایون» کرده طبق رسوم قبیله‌یی ترکان مقام پدری شاه را به وی تفویض کرده همه‌کاره دولت قزلباشان ساخت.

همانگونه که شاه اسماعیل برای خودش وزیر و وکیل و صدر داشت هرکدام از سران قزلباش که تیولدار یک ناحیه از ایران شده بود و صفت حاکم را یدک می‌کشید نیز برای خودش وزیر و صدر داشت. آنها ایران را میان خودشان تقسیم کرده بودند و هرکدام در جائی حکومت می‌کرد، بدون آنکه از حکومت کردن چیزی جز غارتگری آموخته باشد. گاه یکی از اینها تیولداری دوسه ناحیه جداافتاده را در دست داشت. مثلاً حسین بیک لکه هم حاکم پارس نامیده می‌شد هم حاکم بخشی از خراسان و هم حاکم گیلان و مازندران؛ ولی خودش همیشه همراه اردوی شاه اسماعیل بود. دورمیش خان هم حاکم اسپهان نامیده می‌شد هم حاکم بخشی از خراسان؛ و خودش همیشه همراه شاه اسماعیل بود. این حاکمیت در حقیقتش تیولداری بود، و از آن رو به آنها حاکم می‌گفتند که درآمد زمینهای کشاورزی منطقه و اموال تاراجهای آن مناطق را شاه اسماعیل به آنها بخشیده بود (تیول آنها کرده بود).

هرکدام از وزرا و وکلا و صدرهای شاه اسماعیل نیز به نوبه خودشان بخشهای وسیعی از کشور را تیول خودشان کرده بودند؛ و درعین حالی که همراه شاه می‌رفتند حاکم آن بخشها به حساب می‌آمدند و املاک و اموال ناحیه حاکمیتشان به آنها تعلق داشت.

هر تیولداری در منطقه حاکمیتش دستگاهی تشکیل داده بود که وزیر و صدرش آن را اداره می‌کردند. دورمیش خان در آغاز در اسپهان حسین بنا را وکیل و وزیر کرده بود و خودش همراه شاه اسماعیل می‌رفت و حسین بنا با لقب «میرزا حسین اصفهانی» وظایف او را انجام می‌داد. هر وزیر و صدر منطقه‌یی به نوبه خودش تیولدار بخشی از روستاهای منطقه بود که اربابش به عنوان ملک شخصی به او بخشیده بود؛ و او افرادی را مأمور اداره این روستاها و جمع‌آوری مالیاتها کرده بود. در هر منطقه یک صدر وجود داشت که ریاست دستگاه دینی قزلباشان را داشت، و رؤسای دسته‌جات تبرّایی زیر دست او کار می‌کردند، اموال را برایش جمع می‌آوردند، و مذهب قزلباشان را با شیوه‌های خشن و چندان آوری بر مردم کشور ما تحمیل می‌کردند.

در نوک هرم تشکیلاتی قزلباشان شخص شاه اسماعیل ایستاده بود که «سید اولاد علی» و «نماینده ائمه اطهار» و «ولی مطلق» و «مرشد کامل» و «ولی امر مسلمین جهان» و «معصوم» و «واجب الطاعه» نامیده می‌شد. بدنه هرم را به ترتیب از بالا به پائین، وکیل نفس همایون، صدر، وزیر دیوان، تیولداران بزرگ از رؤسای قبایل قزلباش، و وزیران و صدرهای منطقه‌یی تشکیل می‌دادند. قاعده گسترده هرم تشکیلاتی نیز از تبرداران تبرّایی تشکیل می‌شد که عموماً از میان بزهکاران شهری برخاسته به قزلباشان پیوسته بودند.

ملاشمس لاهیجی و زکریا کججی که نخستین ایرانیان پیوسته به قزلباشان بودند در گرد و غبار رخدادها گم شده‌اند. به نظر می‌رسد که هردوشان در اوائل کار که جنایتهای تحمل‌نشدنی قزلباشان را دیدند از آنها گریختند؛ همان‌گونه که میر غیاث الدین هراتی را دیدیم که در هرات به طمع دنیا و مقام به قزلباشان و شاه اسماعیل پیوست و صدر خراسان شد، سپس وقتی تخریبها و کشتارهای آنها در خراز و قرشی را دید از آنها گریخت، و رفت که رفت.

نجم زرگر وقتی با لقب «امیر نجم الدین مسعود رشتی» به مقام وکالت نفس همایون رسید تصمیمگیر امور کشور شد. پیش از این خواندیم که شاه اسماعیل به

او اختیار مطلق برای تصمیم‌گیری و اجراء تفویض کرده بود، و او مجاز بود که هر تصمیمی را بدون مشورت با شاه بگیرد و به مورد اجرا بگذارد.

امیرنجم از اوان روی کار آمدنش برآن شد که عناصر پرنفوذ قزلباش و تیرایی را از مناصب پردرآمد دور کند و دست‌نشانندگان خودش را در این مناصب بگمارد. او در این مسیر با حسین بیک لله و قاضی محمد کاشی (اولی فرمانده کل قزلباشان و دومی رئیس دستگاه پردرآمد اوقاف و قضاء) به رقابت افتاد، و مخالفت‌های پنهانی آنها با او آغاز شد. او تصمیم داشت که به هر بهائی باشد این دو تن را از امارت و صدارت بیندازد و این دو منصب حساس پردرآمد را به پروردگان خودش بسپارد. او برای آنکه قاضی محمد را از چشم شاه اسماعیل بیندازد به یکی از سردستانان پر قدرت تیرایی اهل قم که نام مولانا حیرانی بر خودش نهاده بود و طبع شعر داشت امکانات و وعده‌هایی داد و او را تشویق کرد که قصایدی در بدگویی از قاضی محمد بسراید و منتشر کند. از جمله اشعاری که مولانا حیرانی در هجو قاضی محمد سرود یک قصیده بلندبالا بود که چند بیت شعرش چنین است:

سرِ خون ریختن دارد سپهر و چرخ گردانش

به یاد آمد مگر خون‌ریزی قاضی کاشانش

چه قاضی آن کز او باشد خدا و خلق ناراضی

رسیده لشکر کفر و به غارت برده ایمانش

شراب از وقف مسجد خورده قاضی مسلمانان

کنون می‌باید از دل‌های سوزان مرغ بریانش

اگر بر کافران احوال آن بی‌دین شود ظاهر

مغان از ننگ نگذارند سوی کافرستانش^۱

در سال ۸۸۸ که شاه اسماعیل پس از فتح عراق و خوزستان به شیراز

۱- برای همه بیتها، بنگر: خلاصه التواریخ، ۹۸-۱۰۰.

برگشت، رقایت امیر نجم رشتی و قاضی محمد کاشی اوج گرفت، و هر کدام دیگری را نزد شاه اسماعیل متهم به اختلاس اموال شاه کردند. قاضی محمد در آن زمان حاکم شرع کاشان و یزد و «خیلی از محال عراق عجم» به علاوه شیراز بود ولی خودش همراه اردوی شاه اسماعیل می‌گشت.^۱ هم قاضی محمد و هم امیر نجم در اتهاماتی که متوجه یکدیگر می‌کردند راست می‌گفتند، و هر دو از راه اموالی که تاراج اموال ایرانیان بود صاحب گنجها شده بودند. جنایتهائی که دسته‌جات تبرایی قاضی محمد در شیراز و دیگر شهرهای پارس در کشتار ایرانیان سنی مانده می‌کردند شنیدنش پشت هر انسان نیک اندیشی را به لرزه درمی‌آورد. قاضی محمد یک‌روز در شیراز در حینی که با شاه اسماعیل مشغول می‌گساری بود، و هر دو مست بودند، به شاه اسماعیل گفت که امیر نجم خیانت‌ورز است و او به تحقیق خبر دارد که وی مبلغ بیست هزار تومان (۲۰۰ میلیون دینار طلا) از اموال شاه اختلاس کرده است، و اگر شاه وی را به او بسپارد این اموال را از او پس خواهد گرفت. هدف قاضی محمد آن بود که امیر نجم را به این بهانه محاکمه و اعدام و دارایی وی را برای خودش مصادره کند. امیر نجم از این موضوع خبر یافت و متقابلاً همین اتهام را نزد شاه به قاضی محمد وارد آورد و از شاه اجازه یافت که درباره قاضی محمد و دارائیش تحقیق کند. چونکه بدگوئیهای ملا حیرانی نیز به گوش شاه رسیده بود، و شاه شنیده بود که او «خونهای ناحق ریخته و به انواع فسوق اقدام نموده»،^۲ و «قبایح اعمال و سفکِ دماء و انواع فسوق و افعال» از او ظاهر گشته،^۳ و همدستان امیر نجم نیز در گوشه و کنار بر ضد قاضی محمد شایعه می‌پراکنده، و یکی از سردستانان تبرایی به نام «یار احمد خوزانی» که اینک وزیر دیوان (یعنی حسابدار اموال) شاه اسماعیل بود نیز با امیر نجم

۱- حسن روملو، ۱۱۰.

۲- جهانگشای خاقان، ۳۰۳.

۳- احسن التواریخ، ۱۱۰.

همدستی می‌کرد، قاضی محمد را شاه اسماعیل برای تحقیق به امیر نجم سپرد. نتیجه تحقیقات امیر نجم از قاضی محمد به‌گونه‌ئی بود که اختلاس اموال شاه را اثبات کرد و شاه را از قاضی به‌خشم آورد و حکم ولایی داد تا او را پاره پاره کردند. اموال و املاک قاضی محمد که حسابش سر به‌فلک می‌زد نیز به فرمان شاه اسماعیل مصادره و تحویل امیر نجم شد.

پس از نابود شدن قاضی محمد نوبت به حسین بیک لکه رسید. تحریک کردن شاه بر ضد او نیز آسان بود. امیر نجم می‌توانست که با روش پیچیده خودش شاه را از او بدبین سازد، به‌ویژه آنکه شاه از تصرفات تحکم‌آمیز حسین بیک لکه دل‌خوشی نداشت. شاه اسماعیل در نتیجه مساعی امیر نجم، حسین بیک لکه را از فرماندهی کل قزلباشان برکنار کرد، و آن منصب را به توصیه امیر نجم به یک قزلباش دون‌پایه اهل اناتولی به نام محمدبیک از قبیله استاجلو سپرد که سفره‌چی خاص شاه بود. تردیدی نیست که امیر نجم - در مقام همدم دائمی شاه اسماعیل - این سفره‌چی را خوب می‌شناخته و از سرسپردگی او نسبت به خودش اطمینان داشته است. محمد بیک پس از آنکه به فرماندهی قزلباشان رسید لقب نیمه‌ترکی نیمه‌عربی «چایان سلطان» گرفت.

یکی دیگر از سران قزلباش که در اثر تلاشهای نهانی امیر نجم مورد خشم شاه اسماعیل واقع شد «دهه بیک» بود که از حاکمیت (تیولداری) ری و قزوین برکنار شد، و یک قزلباش دیگر اهل جنوب اناتولی به نام زینل بیک شاملو به جای او تیولدار و حاکم این نواحی شد.

پس از کشته شدن قاضی محمد، یکی از رؤسای دسته‌جات تبرائی اسپهان که خودش را میر سید شریف شیرازی می‌نامید (و از سوابق او هیچ خبری در دست نیست) به اراده امیرنجم به ریاست دستگاه دینی قزلباشان رسید (صدر و قاضی القضات شد). مقام وزارت دیوان نیز یک تبرائی به نام «یار احمد خوزانی» داشت. یعنی، هم رئیس دستگاه دینی و قضایی و نهاد پر درآمد اوقاف و هم رئیس امور مالی از دست‌نشانندگان نجم زرگر بودند. فرمانده کل قزلباشان نیز در اطاعت

او بود، و نجم زرگر با لقب امیر نجم الدین مسعود رشتی همه کاره امور کشور ایران و ایرانیان بود.

حسین بیک لکه و همدستانش نیز در برابر امیر نجم بی کار ننشستند، و او قربانی توطئه‌ئی شد که حسین بیک لکه چیده بود. دده بیک نیز در این توطئه با حسین بیک لکه همکاری می‌کرد. یعنی خود امیر نجم نیز قربانی رقابت‌هایی شد که خودش پایه نهاده بود. شاه اسماعیل به قصد شکار و عشرت از تبریز بیرون شده رهسپار خوی گردید. وقتی اردوی او به خامنه رسید ناگهان امیر نجم بیمار شد و درگذشت و اردوی عشرت شاه را به ماتم مبدل ساخت. شاید به او زهر در شراب خورانده کشتند؛ زیرا پس از آنکه از بزم شراب برخاسته به چادرش رفت دل‌درد گرفت و ناگهان درگذشت. شاه اسماعیل جسد امیر نجم را به همراه جمع بزرگی با شکوه بسیار به نجف در عراق فرستاد تا در کنار امیرالمؤمنین علی دفن شود.

پس از نجم زرگر، یار احمد خوزانی که از پروردگان او بود به مقام وکالت شاه منصوب شد. شاه به نجم زرگر علاقه ویژه داشت، و برای آنکه مرگ او را فراموش کند به یار احمد فرمود که از این پس نام خود را امیر نجم بگذارد؛ و یار احمد خوزانی لقب عربی «نجم ثانی» بر خود نهاد. نوشته‌اند که شاه اسماعیل به یار احمد خوزانی «گفت: من می‌خواهم که نام نجم همیشه در زبان من باشد. تو را نجم ثانی بگویند».

گرچه میر سید شریف شیرازی از دست پروردگان امیر نجم بود اما نجم ثانی با او توافق نداشت و همین که به مقام وکالت شاه رسید به او فشار آورد که از ریاست دستگاه دینی استعفا دهد. میر سید شریف که می‌دانست توان مقابله با نجم ثانی را ندارد استعفایش را به شاه اسماعیل تقدیم داشت. پس از او یکی از رؤسای تبرّایی منطقه اسپهان که خودش را میر عبدالباقی می‌نامید به ریاست دستگاه دینی رسید. از سوابق این مرد و اینکه اهل کجای اسپهان و از چه خاندانی بوده است هیچ خبری در دست نیست. در دوران سلطنت شاه تهماسب که کار و بار ملایان تازه‌وارد لبنانی بالا گرفت و امور کشور به قبضه آنها افتاد (و

این را در گفتار بعدی خواهیم خواند) می‌گفتند که میر عبدالباقی از نوادگان شاه نعمت‌الله ماهانی بوده و جدش از لبنان آمده بوده است. در آن زمان تابعیت لبنانی به شیخ نعمت‌الله ماهانی داده شد تا فرزندان این میر عبدالباقی نیز لبنانی تبار شوند و حمایت فقیهان لبنانی را داشته باشند.

هم یار احمد خوزانی (نجم ثانی)، هم میر سید شریف شیرازی، و هم میر عبدالباقی، هر سه از اسپهان بودند. هر سه شان نیز بی‌نام و نشان‌اند و ما دربارهٔ گذشته و خاندانشان هیچ نمی‌دانیم. در اسپهان آن زمان یک جمعیت بزرگ یهودی می‌زیستند؛ و چونکه خواندن تورات از سنت‌های اکیده‌شان بود عموماً باسواد بودند. سابقهٔ اسکان یهودان در اسپهان به دوران پیش از هخامنشی می‌رسید. در اواخر عهد ساسانی شهر اسپهان از دوبخش یهودی‌نشین و ایرانی‌نشین در دوسوی زَندروود تشکیل می‌شد، که اولی را یهودیه و دومی را گگی می‌گفتند (به عربی: جَی). نام یهودیه در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ به صورت «یئوتیه» آمده است. یهودان اسپهان در عهد صفوی جمعیت قابل توجهی بودند. گرچه آنها در زمان شاه اسماعیل و شاه تهماسب آسیبی ندیدند، ولی در اواخر دوران صفوی، مشخصاً از زمان شاه عباس دوم به بعد، عرب‌های آمده از جبل عامل لبنان، چونکه از محیط شدیداً یهودستیز آمده بودند، در کنار نابودگری سیستماتیک بقایای مجوسان و سنیان ایران، نهضت شیعه‌سازی یا تاراندن یهودان اسپهان و دیگر شهرهای ایران را با شیوه‌های بسیار خشونت‌آمیز به راه افکندند که داستانی دل‌خراش دارد، و من در دفتر دیگری آورده‌ام.

امیر نجم ثانی (یعنی یار احمد خوزانی) که پیش از آن از یک بزه‌کار شهری به رئیس بخشی از دسته‌های تَبْرایی تبدیل شده بود، ابتدا در مقام وزارت دیوان اعلیٰ سپس در مقام نیابت سلطنت شاه اسماعیل، با قدرت و امکانات بسیار زیادی دست به تاراج اموال و املاک ایرانیان زد، و در مدت کوتاهی چنان شد که - به نوشتهٔ خواندمیر - «ثروت و مکننتش از جمیع امرای عظیم الشان بلکه از اکثر سلاطین نافذفرمان درگذشت». او برای خودش یک سپاه ویژه متشکل از پنج

هزار سوار ورزیده تشکیل داد.^۱ این سپاهیان از میان جوانان تبرّایی دستچین شده و شب و روز در خدمتش بودند و فرمانهایش را اجرا می‌کردند. او به وسیلهٔ این نیروی آماده به خدمت زمینهای بسیاری از روستاهای ایران را مصادره کرده به ملک خالصهٔ خودش تبدیل کرد و قباله‌هایش را به امضای شاه رساند، و به یکی از ملاکان بزرگ تبدیل شد.

سیاهکاریهای نجم ثانی در خراسان و در کشتار همگانی مردم بی دفاع خراز را پیش از این خواندیم، و دیدیم که او در سال ۸۹۱ در جنگ با عبیدالله خان ازبک به اسارت افتاد و کشته شد و روزگارش به سر رسید.

شاه اسماعیل پس از کشته شدن نجم ثانی منصب نیابت سلطنت را به میر عبدالباقی داد که در آن هنگام رئیس دستگاه دینی قزلباشان بود (صدر بود). این مرد تا سال ۸۹۳ در این مقام ماند، و در جنگ چال‌دیران کشته شد. پس از او حسین بنای اسپهانی، که بالاتر شناختیمش، و در آن هنگام وزیر دیوان (حسابدار اموال) دورمیش خان - حاکم قزلباش اسپهان - بود، با لقب «میرزا شاه حسین اصفهانی» نایب السلطنهٔ شاه اسماعیل شد. این میرزا شاه حسین در مقام برترین تصمیمگیر کشور چنان شیوه‌های خشنی در پیش گرفت و چندان در گردآوری مال و ملک دست تعدی گشود که حتی قزلباشان از دستش به ستوه آمدند و بر آن شدند که وی را از میان بردارند. میرزا شاه حسین برای سرکشی به امور گیلان و گردآوری مال رفته بود، و چندتن از سران قزلباش در مجلس بزم شاه وقتی شاه مست بود و آنها نیز مست بودند به شاه گفتند که میرزا شاه حسین مبلغ پنجاه هزار تومان (۵۰۰ میلیون دینار) از اموال شاه اختلاس کرده است. اما شاه اسماعیل که او را دوست می‌داشت و به او اعتماد داشت آنها را سرزنش کرد که نباید از او بدگویی کنند، بلکه باید خدا را شکر بگویند که شاه دارای چنین و کیلی است که پنجاه هزار تومان از مال شاه را بی‌اجازهٔ شاه برای خودش برداشته است. شاه

اسماعیل که سخت مست بود همانجا فرمود تا قبای زرتار خودش را خلعت خاص برای میرزا شاه حسین فرستادند.^۱

اما سران قزلباش دست از توطئه برضد او برنداشتند، و سرانجام در فروردین ۹۰۲، یک شب که او مست و مدهوش از بزم شراب شاه اسماعیل بیرون آمده روانه چادرش بود، چند تن دشمن به دست به همراه یکی از فرماندهانشان به نام «مہتر شاهقلی» بر سر راهش کمین گرفتند و او را به ضرب دشنه تکه تکه پاره کردند.^۲ مہتر شاهقلی پس از آن به ارزنجان گریخت، ولی همدستانش را روز دیگر به دستور شاه اسماعیل گرفته پاره پاره کردند. به نظر می‌رسد که یک علت این خشم بسیار شدید آنها از وی که حتی می‌دانسته‌اند خشم شاه را برایشان خواهد آورد ناشی از آن بوده که او به زن یا دختری یکی از قزلباشان زورمند تجاوز کرده بوده است؛ زیرا تبرائیان عموماً عناصری بودند که از بس به زنان و دختران ایرانی تجاوز کرده بودند به بیماری تجاوزگری مبتلا شده بودند و هر آن ممکن بود که زن یا دختر هرکس که دستشان به او برسد را مورد تجاوز خشونت بار قرار دهند. این نوعی بیماری هاری است که در هر لحظه ممکن است بیمار را دیوانه‌آنی کرده تحریک به اقدام تجاوزگرانه جنسی کند. پائین‌تر به نمونه‌ئی از این بیماری که قزلباشان و تبرائیان به آن مبتلا بوده‌اند و مؤلف رستم التواریخ آورده است اشاره خواهیم کرد، و خواهیم دید که آنها حتی در خیابانها وقتی چشمشان به زن یا دختری می‌افتاد که سر و شکلی دلکش داشت چنان تحریک می‌شدند که همانجا او را زورگیر کرده به گوشه‌ئی می‌بردند و مورد تجاوز قرار می‌دادند.

پس از ترور میرزا شاه حسین مردی که نام خواجه جلال الدین محمد تبریزی بر خودش نهاده بود جای او را گرفته و کیل نفس همایون شد. از سابقه و خاندان این مرد نیز هیچ خبری به دست داده نشده است، و معلوم نیست که پیشترها در

۱- غیاث الدین خواندمیر، ۵۶۶.

۲- روضه الصفا، ۴۰-۴۱.

کجا رئیس دسته‌جات تبرائیان بوده و چه سابقه‌ئی داشته است. چایان سلطان نیز به‌زودی درگذشت، و فرماندهی کل قزلباشان به یکی دیگر از ترکانِ اناطولی به نام دیو سلطان روملو داده شد.

۳. دسته‌جات تبرّایی

«تَبْرًا» که معنایش «بیزاری جویی» است نخستین بار در تاریخ اسلام بخشی از شیعیانِ یمنی تبارِ کوفه که صفت «رافضی» داشتند (از همان قبایلی که بخشی از آنها به‌قم و کاشان رفتند) در اواخر دوران اموی پرورده بودند. این همان جریانِ است که در تاریخ تداوم یافت تا سرانجام در اناطولی توسط شیخ بکتاش و شیخ بدرالدین تدوین شده به‌شکل مذهبِ قزلباشانِ اناطولی نمود یافت سپس به همراه آنها وارد ایران شده تشیع صفوی را در ایران شکل داد.

تبرّایی کسی بود که از پیروانِ هر دینی غیر از دینِ خودش باید کینه و نفرت داشته باشد و این کینه و نفرت را در پندار و گفتار و کردارش نشان دهد. تبرّایی در زمان صفوی به کسی می‌گفتند که در زبان و عمل از ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه و کلیهٔ سنیان که پیرو آنها و دشمنانِ الله و اسلام و پیامبر پنداشته می‌شدند ابراز نفرت می‌کرد و به‌خاطر خشنودیِ خدایش درصددِ نابود کردنِ آنها بود. چونکه اساسِ تَبْرًا بر بدی کردن به پیروانِ مذاهبِ غیرِ خودی نهاده شده بود، می‌شود که آن‌را «پندارِ بد، گفتارِ بد، کردارِ بد» معنا کرد.

دسته‌جاتِ تَبْراییِ زمان شاه اسماعیل عموماً از بزهکاران شهری بودند. آنها عموماً از خانواده‌های سنی برخاسته و به قزلباشان پیوسته به مذهب قزلباشان درآمد بودند، و به‌عنوان اهرم فشار دینی و دستگاه سرکوب عمل می‌کردند. وظیفه‌ئی که به اینها محول شده بود آن بود که مردم ایران را از «مذهب باطل و منسوخ» بیرون آورده هدایت می‌کردند و به مذهبِ قزلباشان و «مذهب حق» درمی‌آوردند (ملایان صفوی «مذهب حق» را «مذهب حقه» می‌گفتند). هر دستهٔ تَبْرایی زیر سرپرستی یکی از خودشان که اندک سوادِی برای خواندن و نوشتن

داشت و «مولانا» نامیده می شد انجام وظیفه می کردند. شماری از «مولانا»ها از شیعیان قم یعنی عرب تباران پارسی زبان، و بقیه شان عموماً مجهول الهویه و از بزهکاران شهری بودند. ترکان قزلباش چونکه زبانشان برای گفتن «مولانا» نمی گشت آن را «مولالا» تلفظ کردند که در نوشته به شکل ملاً درآمد.

ملاها رهبران دینی قزلباشان بودند. ما اطلاع دقیق داریم که در ایران پیش از شاه اسماعیل مدارس دینی عموماً توسط علما و فقهای سنی اداره می شد. حتی شهرهایی که حاکمیتش در دست شیعیان بود (شهرهای هرات و گرگان و استرآباد و سبزواری که در دست شیعیان زیدی بود) نیز فقهای بزرگ و کوچکش عموماً سنی بودند و فقیه شیعه در آنها وجود نداشت و هیچ مدرسه دینی که فقه شیعه در آنها تدریس شود دائر نبود. درباره هرات که پایتخت حسین بای قرای شیعه مذهب بود (پایتخت کل خراسان بود^۱)، صاحب ریاض العلماء تأکید می کند که در آن هنگام «در هرات نه عالم دین وجود داشت و نه کسی بر مذهب اثناعشری بود».^۲ در همان زمان یکی از بزرگترین مدارس دینی خاورمیانه در هرات دائر بود و نامدارترین فقیه و مرجع وقت مذهب حنفی در جهان موسوم به اسلامی در هرات می زیست و او «مولانا تفتازانی» بود که چونکه به فرمان شاه اسماعیل عمل نکرده شیعه نشد قزلباشان تکه پاره اش کردند. ما به تحقیق می دانیم که حتی در قم و کاشان نیز مدرسه دینی شیعه وجود نداشت. هیچ فقیه شیعه اثناعشری نیز در زمان تشکیل دولت صفوی در قم و کاشان وجود نداشت. گزارشهای تاریخ نگاران صفوی این سخن را تأیید می کند. کسانی که با صفت ملای شیعه رهبری دسته جات تبرّایی را به دست گرفتند از میان خود تبرائیان برخاسته بودند که چونکه سواد داشتند و از بقیه تبرائیان هوشیارتر بودند رهبری آنها را به دست می گرفتند. دیگر تبرائیان

۱- اکنون اندکی از خراسان در درون ایران و بخش اعظم آن افغانستان است. بخشی از خراسان نیز در جنوب شرق کشور ترکمنستان و در اشغال ترکان است.

۲- شهاب الدین مرعشی، ریاض العلماء، ۲/۱۱۹.

که عموماً بی سواد بودند از آنها تبعیت می کردند.

هر ملائی تبرایی شماری دسته تَبْرایی در اختیار داشت و برای خودش در شهر محل فعالیتش حکومتی در مقیاس فرقه تشکیل داده بر جان و مال و ناموس مردم اعمال سلطه می کرد. در هر دسته تَبْرایی افرادی وجود داشتند که کارشان تفتیش عقاید بود تا معلوم بدارند که آیا کسانی که از بیم تیغ و تبر تغییر مذهب داده اند راست گفته و بر «مذهب حق» اند یا در نهان از «مذهب منسوخ» پیروی می کنند. بهترین راه تفتیش عقاید و ادار کردن مردم به میگساری بود. روش دیگر تفتیش عقاید آن بود که تبرائیان به مساجد سر می کشیدند تا ببینند که آیا کسی در این مسجدهای نیمه ویران نماز می خواند یا نه! معلوم بود که هر کس به مسجدی می رفت هنوز بر «مذهب منسوخ» بود، زیرا مسجدها به نظر قزلباشان همه شان مراکز سنی گری بود، و هر کس به این مسجدها می رفت از نظر قزلباشان و تبرایی ها هنوز همدین قزلباشان نشده بود. تبرائیان فرمان داشتند که هر جا کسی را ببابند که به روش سنیان وضو می گیرد یا به روش آنها نماز می خواند درجا بگشند؛ زیرا شاه اسماعیل خون چنین کسانی را مباح و مال و ناموسشان را حلال کرده بود.^۱

قزلباشان ریش را می تراشیدند و سبیل را بلند داشته تاب می دادند. ریش گذاشتن از مستحبات دینی مسلمین بود، ولی قزلباشان چونکه از نظر سنتی ریش نمی گذاشتند گذاشتن ریش را نشانه سنی بودن می پنداشتند، شاه اسماعیل داشتن ریش را در کشور ممنوع اعلام داشته بود، و مردم کشور به حکم ولایی موظف بودند که ریش بتراشند و سبیل بگذارند.^۲ خود شاه اسماعیل ریش را تا ته

- ۱- امیر محمود خواندمیر، ۶۶. جهاننگشان خاقان، ۱۴۹. غیاث الدین خواندمیر ۴۶۸.
- ۲- ایرانیان نیز از نظر سنتی، و از پیش از اسلام، ریش و سبیل می گذاشتند. تصاویر شاهان هخامنشی و شاهان ساسانی نشان می دهد که آنها ریش را بلند می گذاشتند و به زیبایی می آراستند. تصور اینکه وقتی سلطنت قزلباشان تشکیل شد مردم ایران ریش داشتند تصور عادی است و نیازی به استدلال ندارد؛ چنانکه مردم مک کران که دست قزلباشان به آنجاها نرسید هنوز ریش می گذارند.

می‌تراشید و سیبیل را بلند می‌گذاشت.^۱ نوشته‌اند که او سرخ‌موی و سفیدروی و میش چشم بود.^۲ (این نشانیها از آن ایرانی تباران نیست؛ از آن عرب تباران ایران هم نیست.) تراشیدن ریش و گذاشتن سیبیل از واجبات دینی اعلان شده توسط شاه اسماعیل شد. هرکس به این حکم ولایی توجه نمی‌کرد «مخالف و معاند» به شمار می‌رفت، و تبرائیان فرمان داشتند که مردانی که ریش دارند را بکشند.

سران دسته‌جات تبرّایی مالکان جان و مال و ناموس جمعیت شهری ایران محسوب می‌شدند. آنها در حوزه‌هایشان از آزادی عمل همه‌جانبه و اختیارات گسترده برخوردار بودند و اجازه داشتند که هر خانه‌ئی را در هر لحظه از شبانه‌روز مورد تفتیش قرار داده اهل خانه را اگر سنی مانده بودند یا تهمت سنی بودن بر آنها می‌رفت اذیت و آزار کنند. شاه اسماعیل که حقیقتاً باورش شده بود که سید اولاد پیامبر و نماینده خدا و معصومان است حکم داده بود که «خون سنی حلال و ملک و مال و ناموس سنی مباح است»؛ و این حکم ولایی شامل همه مردم ایران - به جز قم و کاشان - می‌شد. او دستور داده بود که قزلباشان و تبرائیان هر که را ببینند که مثل سنیان وضو می‌گیرد یا مثل سنیان نماز می‌خواند بی‌درنگ «تیغ‌بندانِ عَتَبَةُ عَلَیْهِ سرش را از تن جدا کنند.»^۳

جوامع شهری ایران در نتیجه این شیوه قزلباشان و تبرائیان، هیچ راهی جز نفاق و دورویی نداشتند. مردم کشور ما مجبور بودند که تظاهر نمایند که بر مذهب صفوی‌اند، کلاه قزلباش بر سر نهند، ریش بتراشند و سیبیل بگذارند. ایرانیان شیعه‌شده را «نودین» می‌نامیدند. برخی از شخصیت‌های «نودین» که شناخته شده بودند مجبور می‌شدند که در معابر عمومی از خمهائی که بر سر چارسوکها نصب شده بود باده بخرند و بنوشند، به مسجد نروند و تظاهر به ترک نماز کنند، تا

۱. عبدالحسین نوائی، شاه اسماعیل صفوی، ۴۱.

۲. جهان‌نگشای خاقان، ۸۷.

۳ - امیر محمود خواندمیر، ۶۶.

قزلباشان بدانند که از مذهب منسوخ دست کشیده پیرو مذهب حق شده‌اند. اثبات اینکه یک نفر ولایت مطلقهٔ مرشد کامل و رهبر فرزانه را قبول دارد می‌بایست که در اطاعت از فرمانهای او نشان داده شود. و چونکه شاه اسماعیل و قزلباشان نماز نمی‌خواندند و میگساری می‌کردند، اطاعت از شاه با همشکلی با شاه و قزلباشان اثبات می‌شد. مردم می‌بایست که مذهب قزلباشان را بگیرند تا دین مبین در دنیا گسترش یابد.

در توجیه رفتارهای بسیار خشونت‌آمیز شاه اسماعیل و قزلباشانش گفته شده که «مقصد همتِ همایونش از تسخیر اطراف و اکنافِ استیصالِ اعدای (یعنی ریشه‌کن کردن دشمنان) دینِ مبین است».^۱ اعدای دین مبین نیز سنیان بودند. خود شاه اسماعیل در آغاز سلطنتش در نامه‌اش به شیبک‌خان تصریح کرد که من که از اولاد پیامبر اسلام‌ام منصوب شده‌ام تا دین امامان را در جهان گسترش دهم و دشمنان دین امامان را نابود گردانم؛ و اگر سلطنت را به دست گرفته‌ام هدف و تکلیفی جز این برای خودم قائل نیستم که دین امامان که تا کنون به سبب ظلم سنیان مخفی و ناشناخته مانده بوده است را آشکار گردانم:

از چمن دلگشای خاندان نبوت و ولایت نهال برومند اینجانب سرافرازی کشید [زیرا] در اینجانب غیر ترویج مذهبِ حق ائمهٔ هدی و اجرای احکام شریعتِ غراء صورتِ دیگر واقع نیست... و مقصد اصلی و غرض کلی از ارتکاب امور فانیهٔ دنیوی و تمشیتِ احکامِ صوری غیر از اشاعت احکام شیعهٔ طاهره و اذاعت (یعنی اعلان) آثار فرقهٔ ناجیه (یعنی نجات‌دهنده) که تا غایت (یعنی تا کنون) انوار و اسرار اصول و فروع آن در حجاب ظلام (یعنی پردهٔ تاریکی) و ظلم مخالفان دین و دولت و معاندان ملک و ملت مخفی و منطوی بوده (یعنی درپنجه شده) نبوده است و نیست.^۲

ملایان تبرّایی چونکه با نفرت همگانی مردم مواجه بودند در واکنش به این

۱- غیاث‌الدین خواندمیر، ۶۰۲.

۲- خلاصه التواریخ، ۱۰۲-۱۰۸. عبدالحسین نوایی، ۴۳-۵۲.

نفرتها به نحو بسیار شدیدی مردم ستیز بودند، و در مردم ستیزی از هیچ حربه‌ئی فروگذاری نمی‌کردند. ملا حیرانی قمی از سران برجسته تبرائیان بود و اشعار بسیاری در نکوهش مذهب منسوخ سنیان و تحریک تبرائیان به مبارزه با آن سرود. در شهر قزوین تا پیش از دوران صفوی شیعه وجود نداشت، و قزوین از این نظر شبیه اردبیل و اسپهان و کازرون و شیراز و بلخ و مرو و بخارا و فیروزآباد و کرمان و لارستان و سیستان و زابلستان و مک کران و نهاوند و سغد و خوارزم بود. مردم قزوین از سرسخت‌ترین مردم شمال ایران در حفظ دینشان بودند و با زیرکی خاص خودشان راهمائی برای حفظ دین و گریز از شیعه صفوی شدن یافته بودند. به همین سبب در تاریخ می‌خوانیم که تا اواسط سلطنت شاه تهماسب مردم قزوین با وجود کشتار وسیعی که در شهرشان شده بود هنوز سنی مانده بودند. ولی بعد از آنکه تبریز را عثمانیان در زمان شاه تهماسب گرفتند قزوین تبدیل به پایتخت صفوی شد و مردمش مورد آزار قزلباشان قرار گرفته بیشترینه مردمش کشتار شدند و جماعت بزرگی از قزلباشان در قزوین جاگیر شدند. «مولانا حیرانی قمی» که در زمان شاه تهماسب مسئول شیعه کردن مردم قزوین شد اشعار بسیاری را در تحریک تبرداران برضد مردم قزوین سروده است. این رباعی از او است:^۱

سنی میش است و شیعیان اند چو گرگ داند سخن مرا چه تاجیک و چه ترک
صد لعنت حق به سنیان قزوین بر مفلس و بر غنی و بر خُرد و بزرگ
در شهرهای ایران برای آنکه بقایای سنی ماندگان شناخته شوند، دستور

شده بود که مردم بر سردر خانه‌هایشان این دوبیت شعر را نقش کنند:

سنیان! لعن بر امام شما بر نمازِ علی الدوام شما
ناتمام‌اید در مسلمانی ای دو صد لعن بر تمام شما

شاه اسماعیل تا پیش از جنگ چال‌دیران همه همت خویش را برای انجام آن رسالت آسمانی که از جانب نیاکان معصومش برعهده‌اش نهاده شده بود کوشید،

و بیش از ۲۵ درصد از مردم کشور ما را در جنگها و قحطیها و وبای ساختگی نابود کرد تا ریشهٔ اهل «مذهب منسوخ» که دشمنان دین او بودند را براندازد. در این راه بازرگانی و کشاورزی و صنعت در کشور ما ورشکسته شد.

در سالهای آخر عمر شاه اسماعیل که دستهای قزلباشان از اموال تاراجی پر شده بود و شاه اسماعیل نیز در خود فرورفته و در هم شکسته بود و دیگر توجهی به رسالت سابق نمی نمود، اندکی از خشونتها کاسته شد. آن بخش از مردم کشور که نسبت به احکام مذهبشان تعلق خاطری داشتند چون می دانستند که تبرائیان همان بزهکاران و اوباشان دیروزین اند که جز بزهکاری و جمع مال هدفی ندارند، برای بیرون آمدن از مخمصهٔ تفتیش عقاید ملایان تَبْرایی در پی یافتن راههای نجاتی برآمدند. آنها سردسته‌های تبرائیان را می دیدند و با پرداختن رشوه‌هایی تحت عنوان «جزیه» (مالیاتی که کافر به مسلمان می دهد) خودشان را از اجرای حکم قزلباشان معاف می کردند. این رسم در آمدزا چندان عمومیت یافت که ملایان تَبْرایی رسمهائی به نام «باج ریش» و «باج وضو» و «باج نماز» را در کشور رواج دادند. این باجها را کسانی به ملایان تَبْرایی می پرداختند که تظاهر به شیعه‌گری می کردند و «تهمت سنی بودن بر آنها می رفت» و می خواستند که هم نمازشان را بخوانند و هم از آزار تبرداران تَبْرایی در امان باشند. چونکه این باجها درآمدهای انبوهی به جیب ملایان تَبْرایی سرازیر می کرد، ملایان تَبْرایی باج خودشان را می گرفتند و در برابر نماز گزاردن یا ریش گذاشتن باج پردازان اغماض می کردند. ولی معلوم است که فقط کسانی که توان مالی کافی داشتند قادر به پرداختن باجهای گزاف تحمیلی ملایان تَبْرایی بودند. و چونکه قزلباشان همهٔ کشور را تاراج کرده بودند، اندک بودند کسانی که بتوانند باج مقرر شده را بپردازند، و بیشینهٔ ملت هیچ راهی جز تغییر مذهب نداشتند. قزلباشان و ملایان تَبْرایی یکی از سه راه را فراروی ملت نهاده بودند: یا کشته شوند یا تغییر مذهب دهند یا باجهای کلان مقرر شده را بپردازند. بسیار بودند کسانی که برای گریز از باج گزاف تبرائیان تغییر مذهب می دادند و خودشان را آسوده می کردند.

به زودی ملاحای تبرّایی متوجه شدند که نسب سیادت داشتن احترام بی مانند قزلباشان را بر خواهد انگیخت و بیشترین امتیاز در پی خواهد آورد. در زمان شاه اسماعیل هیچ نشانی از وجود سادات اولاد علی در ایران داده نشده است، و تنها کسی که سید اولاد علی شناخته می شد شاه اسماعیل بود. اما در زمان شاه تهماسب شمار بسیاری سید در میان دسته جات تبرّایی سر بر آوردند.

تا پایان سلطنت شاه اسماعیل بسیاری از رهبران دسته جات تبرّایی که «میر» (یعنی فرمانده) نامیده می شدند تبدیل به «میرزا» شدند. میرزا صفتی بود که قزلباشان به هر ایرانی با سواد داده بودند که در دستگاهشان کار نویسندگی می کرد اعم از حسابداری یا هر شغل دیگر که نویسندگی می طلبید. لذا میرزا نزد آنها معادل «دبیر» بود (یعنی کارمند اداری). تبرّائیان نیز به سران خودشان که سواد داشتند میرزا گفتند (یعنی با سواد). نزد آنها میرزا مفهوم معنوی هم داشت. میرزا در میان تبرّائیها در آینده مفهوم نوینی گرفت، و ایحاء می کرد که دارنده اش پیوند مادری با سادات اولاد علی دارد؛ مثلاً یکی از مادران پدرانش در زمانی سیده بوده است. در یک تحول دیگری تا چند سال دیگر بسیاری از این میرزاها تبدیل به سید شدند و در زمان شاه تهماسب رسماً صفت سید گرفتند و شگفت آنکه مثل شاه اسماعیل از نوادگان امام موسا کاظم فرزند امام جعفر الصادق شدند. در آغاز، نشانه سید بودن نزد تبرّائیان پارچه سبزرنگ بر کلاه قزلباشان پیچیدن یا شال سبزرنگ بر کمر بستن بود. همین که کسی پارچه سبزی بر کلاهش می پیچید یا شال سبزی بر کمر می بست قزلباشان می پنداشتند که او سید اولاد علی است؛ لذا به او احترام می نهادند و مقامش را بالا می بردند. فرمان بران جاهل تبرّایی هم بی میل نبودند که رئیسشان سید باشد. طبیعی بود که افراد یک دسته اگر هم رئیسشان را به خوبی می شناختند ترجیح می دادند که او را سید بنمایانند تا بر اهمیت خودشان افزوده شود. این بود که سیدپروری از شیوه های دسته جات تبرّایی از زمان شاه تهماسب به بعد شد. ولی چه گونه؟

تصور این امر بسیار آسان است. یک تبرّایی که در یک شهری در میان

جمعی از تبرائیه‌ها ریاست داشته و میر بوده چندی بعد میرزا شده و شال سبزرنگی بر کمر بسته، پس از مدتی پارچهٔ سبزی بر کلاهش پیچانده، سپس ارتقای مقام یافته و برای به دست گرفتن رهبری یک دستهٔ تَبْراییِ دیگر به شهر دیگری رفته و این بار صفت سید را به تمام معنی با خودش به آن شهر منتقل کرده و تبرائیان این شهر وی را سید نوادهٔ امام کاظم (همان که جدِ شاه اسماعیل بود) پنداشته‌اند. معمولاً تبرائیانِی که به درجهٔ سیادت می‌رسیدند از صدر (رئیس دستگاه دینی قزلباشان) حکم تأیید سیادت می‌گرفتند. با شناختی که از صدرهای دستگاه قزلباشان داریم (خودشان از میان رهبران دسته‌جات تبری بر خاسته بودند) تصور اینکه خریدن این تأیید رسمی با پرداختن بهای مادی امری به غایت آسان بوده است برای ما دشوار نیست. سران دسته‌جات تبری مال کافی از ایرانیان غارت کرده بودند که بتوانند هر مبلغی که لازم باشد به صدر بدهند تا برای خودشان تأیید سیادت بگیرند و سید رسمی شوند.^۱

در ایران چپاول افتاده بود. رؤسای دسته‌جات تبری از هر وسیله‌ئی برای

۱- تبدیل به سید شدن تا اوائل همین سده نیز در ایران از امور تکراری بود و در بسیار جاها اتفاق می‌افتاد. چه بسیار مردان مجهول الهویه که از جاهای ناشناخته‌ئی وارد یک روستای ایران می‌شدند و ادعاهائی ابراز می‌داشتند و به زودی به سید تبدیل می‌شدند که برخی از آنها را ما به عنوان سید می‌شناسیم ولی نمی‌دانیم که اهل کجا و از چه خاندان و دارای چه پیشینه‌ئی بوده و خویش و تبارشان چه کسانی بوده‌اند و نام شهر یا روستایشان چه بوده است. شجره‌نامه درست کردن هم که البته جهدی نمی‌طلبد. تو اگر می‌خواستی که سید شوی کافی بود که یکی از نسل سومی‌های امام کاظم را بشناسی، و برای خودت پدرانی بسازی و آنها را پشت اندر پشت تا آن سید - مثلاً تا موسا ابن ابراهیم ابن موسا ابن جعفر - برسانی. این همان کاری بود که پدر شاه اسماعیل هم کرده بود. البته نمی‌شد که نوادهٔ امام رضا شد، زیرا آخرین فردِ بازمانده از نسل امام رضا حجت ابن الحسن عسکری بود که در غیبت بود. نسلهای امام کاظم از پسران دیگرش نیز تا سدهٔ ششم هجری به کلی ورافتاده بودند. ولی مهم نبود. می‌شد که نیاکان تراشید و پشتهای خود را به موسا الکاظم رساند.

گردآوری ثروت استفاده می‌کردند. در این راه رقابتهای سختی میان آنها در بسیاری از شهرهای بزرگ به راه افتاد. برخی از آنها در این رقابتهای توسط رقیبان چالاکتر از خودشان از میان برداشته شدند. مردی که ابتدا در اسپهان نام میر غیاث الدین بر خودش نهاده بود، و به زودی ادعای سیادت کرد، در شهر اسپهان دست تعدی گشود، مالهای بسیار گرد آورد، تا می‌توانست گندم به زور می‌خرید و در انبارهایش می‌انباشت، قحطی مصنوعی ایجاد می‌کرد و گندم را به نرخ گران به مردم بیچاره می‌فروخت. یکبار شاه اسماعیل به اسپهان رفت و رقیبان میر غیاث الدین از او به شاه اسماعیل شکایت فرستادند که به رعایا تعدی می‌کند و قحطی مصنوعی ایجاد کرده است و مردم بسیاری که توان مالی برای خریدن گندم گران نداشته‌اند در اسپهان از قحطی تلف شده‌اند. شاه اسماعیل او را به حضور طلبید و «به روح مبارک امیرالمؤمنین و سر مبارک شاه» سوگند داد که بگوید گندم و جو انبار نکرده است. او سوگند خورد، ولی رقیبانش به شاه اسماعیل اطلاع دادند که انبارهایش پر از غله است. چونکه در حضور شاه سوگند دروغ خورده بود شاه دستور داد او را پاره پاره کردند.^۱ ننوشته‌اند که گوشتش را خوردند یا نه! ولی معمولاً هر که پاره پاره می‌شد گوشتش را نیز می‌خوردند.

تبرائیان در شهرهای بزرگ برای آنکه مردم را خانه به خانه را بیازمایند که آیا تا کنون سنی مانده‌اند یا به مذهب حق درآمده‌اند، دسته جمعی و دشنه و تبر به دست در کوچه‌ها به راه می‌افتادند و به در هر خانه‌ئی که می‌رسیدند می‌ایستادند و بانگ «لعنت بر...» می‌زدند و نامهای ابوبکر و عمر و عائشه را می‌آوردند. اهل هر خانه‌ئی که بیرون نمی‌آمدند و بانگ «بیش باد و کم مباد» بر نمی‌آوردند مورد تعرض جانی و مالی و ناموسی قرار می‌گرفتند. این رسم را خود شاه اسماعیل نخستین بار برای مردم اردبیل به کار برد، و بسیار موفق‌آمیز هم بود؛ و چه خانه‌ها که در اردبیل به آتش کشیده شد و چه بسیار مردم که با زن و فرزندانشان در

خانه خودشان به آتش سوختند. هدف اولیه تبرائیان از این کار آن بود که برای تعرض به مردم بهانه جویی کنند. گردآوری مال و تجاوز ناموسی نخستین هدف آنها بود. دسته تبرائیان وقتی وارد بازارها می شدند بر در هر دکانی که می رسیدند می ایستادند و بانگ «لعنت بر...» می زدند. دکان دار بیچاره مجبور بود که برخیزد و بگوید «بیش باد و کم مباد». این گونه ایرانی بیچاره تمرین می کرد که برای آنکه زنده بماند یا برای آنکه زن و بچه اش مورد تعرض تبرائیان قرار نگیرد و مالش تاراج نشود نفاق و دورویی بیاموزد؛ و عقیده درونیش چیزی باشد و عقیده بیرونیش چیز دیگری. ایرانی بیچاره که روزگاری یک اسلامی با زور شمشیر بر او تحمیل شده بود اکنون یک اسلام دیگری بر او تحمیل می شد که با آن اسلامی که اکنون تبدیل به هویت او شده بود تفاوت اساسی داشت. نه آن اسلام اولی که جهادگران عرب بر تیغه شمشیر برایش آورده بودند دین ملی او بود و نه این اسلام دومی که قزلباشان آورده بودند. اولی را ارباب و کشتار و تخریب عربها به او تحمیل کرده بود و دومی را ارباب قزلباشان بر او تحمیل می کرد.

پس از درگذشت شاه اسماعیل، آشفتگی ناشی از شاهمردگی و رقابت قدرت بروز کرد که در نتیجه آن قزلباشان برای مدتی با یکدیگر درگیر بودند و هزاران تن از یکدیگر را کشتار کردند که داستانش دراز است و سرانجام به کشته شدن پسران شاه اسماعیل به جز تهماسب انجامید و تهماسب به عنوان تنها بازمانده خاندان صفوی پادشاه بی رقیب و «ولی مطلق» شد. در میان این درگیریه تبرائیان که از حمایت شمشیرهای قزلباشان محروم شده بودند در سردرگمی نمی دانستند که باید چه کنند و سیاست شاه جدید چه گونه خواهد بود. مردم کشور، با استفاده از این فرصت، در بسیار جاها به دین خودشان برگشتند. فریاد سردستگان تبریایی به درگاه شاه تهماسب بلند شد و از او خواسته شد که هرچه زودتر برای جلوگیری از برگشتن مردم به «مذهب منسوخ» دست به اقدام بزند. نمونه‌ئی از این فریادها که توسط رهبر تبرائیان قزوین بلند شده بود را در اینجا می آورم، و با ذکر موارد دیگر که شبیه به قزوین بودند خواننده را خسته نمی کنم. مردم قزوین عموماً سنی

بودند. مولانا حیرانی که مسئول شیعه کردن مردم قزوین شده بود در نامه‌اش خطاب به شاه تهماسب نوشت که ۹ ماه است تا دندان بر جگر نهاده و با مشاهده آنکه همه مردم قزوین به مذهب خودشان برگشته‌اند و در وقت وضو گرفتن پاهایشان را می‌شویند و وقتی نماز می‌خوانند دستهایشان را بر سینه می‌گذارند، خون جگر می‌خورد و کاری از دستش ساخته نیست. او از شاه تهماسب نوجوان تقاضا کرد که یا فرمان کشتار همگانی مردم قزوین را صادر کند تا کسی از آنها زنده نماند، یا بفرماید تا فقیهان و قاضیان و سران شهر که پدرانشان را شاه اسماعیل کشته بوده به خاطر رضای خدا کشتار شوند:

پادشاهها مدت نه ماه شد کاین ناتوان

مانده در قزوین خراب و خسته و مجروح و زار

یافتم وضع تَسَنُّن در وضع و در شریف

دیدم آثار تَخْرُج در صِغَار و در کِبَار

در مقابر پای شُسته از فقیر و از غنی

در مساجد دست بسته از یمین و از یسار

در زمان چون تو شاهی دست بستن در نماز

هست کاری دست بسته ای شه عالی تبار

قاضی این ملک نسلِ خَالِدِ ابْنِ الْوَلِید

مُفتی این شهر فرزندان سعیدِ نابه‌کار

کشته گردیده ز تیغ شاه غازی هردو را

هم برادر هم پدر هم یار و هم خویش و تبار

قتل عامی گر نباشد قتل خاصی می‌توان

خاصه از بهر رضای حضرت پروردگار

وضعیتِ برگشت به مذهب در شهرهای ایران چندان دیری نپائید و به زودی

کشتارها و تخریب و تاراجها از سر گرفته شد، و مردم نیز مجبور شدند که خودشان را شیعه صفوی نشان دهند تا بتوانند که زندگی کنند.

قزلباشان برای آنکه مردم ایران را از مذهب منسوخ بیرون برده به دین حق درآورند از هر شیوه‌ئی استفاده می‌کردند. از جمله شیوه‌های آنها در قفس کردن یا به سیخ کشیدن شخصیت‌های برجسته شهر بود که در نوشته‌های تاریخ‌نگاران صفوی آمده است. در قفس کردن سخت‌ترین شکنجه‌ئی بود که درباره کسی انجام می‌دادند: ابتدا پوست او را با تراشه‌های نی یا با نوک خنجر می‌خراشیدند و پوستش را با دوشاب (شیره خرما) یا هرگونه شیره می‌اندودند آنگاه وی را در صندوقی می‌کردند و صدها مورچه در صندوق رها می‌کردند. مورچه‌ها شب و روز مشغول خوردن گوشت تن مرد بی‌چاره بودند؛ و پوست بدنش در زیر این شکنجه به صورت شدیدی عفونت می‌کرد و او روزهای درازی این‌گونه شکنجه می‌شد. دیگران با دیدن این وضع دست از «تعصب و لجاجت و جهالت» برمی‌داشتند و شیعه صفوی می‌شدند. اما شخصیت‌هایی که حاضر به تغییر دادن مذهبشان نمی‌شدند به شکنجه‌های بسیار سختی کشته می‌شدند تا عبرت دیگر «جاهلان متعصب» شود. جاهلان متعصب صفتی است که برای فقیهان و دانش‌وران ایران آورد شده است که برای پذیرش دین حق آمادگی نداشتند.

یکی از انواع کشتن در زیر شکنجه آن بود که مرد را در صندوق آهنی می‌کردند، صندوق را بر فراز خرمن آتش می‌آویختند. مرد بی‌چاره ساعتها پوست و استخوانش می‌سوخت و زجر می‌کشید. به سیخ کشیدن نیز چنان بود که مفتولی آهنین که دوسرش تراشیده و تیز شده بود را از زیر پوست کمر مرد می‌گذراندند چنانکه یک سرش از نقطه بالای نشیمنگاه فرو می‌کردند و از پوست پائین‌گردن بیرون می‌کشیدند، و در این حالت وی را بر فراز آتش افروخته در فاصله نه چندان نزدیکی می‌داشتند و مثل لاشه گوسفند ذبح‌شده می‌گرداندند تا در خلال چند ساعت بریان شود. گزارش‌هایی که از بریان کردن انسان در کتابهای مداحان شاه اسماعیل آمده خبر از آن می‌دهد که لاشه بریان چنین مردانی را قزلباشان موسوم به

«چگین» می خوردند. دربارهٔ اینکه قزلباشان اجساد متلاشی شدهٔ بزرگان ایران را با شور و شوق می دریده و خام خام می خورده اند چندین مورد در نوشته های مداحان شاه اسماعیل آمده است. دریدن و خوردن گوشت مردان زنده نیز در این گزارشها آمده که توسط «چگینها» انجام می گرفته است.

۴. دستهٔ چگینها (آدمخواران صفوی)

«چگین» یک واژهٔ ترکی است که معنایش در زبان ما «آدمخوار» است؛ یعنی کسی که آدم را زنده زنده می درد و می خورد. در میان قزلباشان آمده از اناتولی یک گروه ذوب شدگان در ولایت شاه صفوی وجود داشتند که به زبان خودشان به آنها «چگین» می گفتند. اینها که کارشان دریدن و خوردن انسانهای زنده و مرده بود معلوم نیست آیا سابقهٔ آدمخواری در قبایلشان موجود بوده یا این رسم را شاه اسماعیل به آنها تکلیف شرعی فرموده بوده است! در گزارشهای دوران مغولان و تیموریان خبری از آدمخواری داده نشده است. چگینها افرادی بودند که از اوائل کار قزلباشان در تبریز و اردبیل به فرمان شاه اسماعیل فرزندان برخی از بزرگان را در برابر پدر و مادرشان می دریدند و می خوردند؛ سپس لاشه های بسیاری از مردان ایران به آنها سپرده شد تا خورده شوند. اینها در اثر خوردن گوشت انسان به نوعی بیماری هاری دچار شده معتاد به خوردن گوشت انسان شده بودند. بسیار اتفاق می افتاد که یکی از بزرگان ایران توسط دسته جات تبرّایی دستگیر شده به نزد شاه اسماعیل یا حاکم قزلباش محلی برده می شد و شاه یا حاکم از او می خواست که توبه کند و از مذهب منسوخ تبری نماید. طبیعی بود که بسیاری از بزرگان ایران حاضر نبودند که دست از دینشان برداشته به دین قزلباشان درآیند؛ زیرا بر اساس عقاید توهمی ئی که بیش از هشتصد سال از فراز منبرها به آنها تلقین شده بود از شکنجهٔ ابدی جهنم می ترسیدند؛ لذا حاضر بودند که جانشان را بدهند و رضای خدایشان و بهشت را تضمین کنند و مجبور نباشند که پس از مردنشان به شکنجهٔ هزاران سالهٔ جهنم گرفتار گردند. چنین افرادی را

به‌دسته چگین می‌سپردند تا زنده‌زنده بدرند و بخورند. ترتیب خوردن انسانهای زنده چنان بود که ابتدا گوشش را با دندان می‌دریدند و می‌جویدند؛ سپس دماغش را با دندان می‌کنند و می‌جویدند؛ در مرحله بعد گوشت بازوان سپس رانهای او را با دنهایشان برمی‌کنند و می‌خورند. این شکنجه تا وقتی که او به کشتن می‌رفت ادامه می‌یافت. پس از آن همه گوشت تنش را می‌دریدند و می‌خورند. کسانی که تاب مقاومت در زیر چنین شکنجه‌ئی نداشتند در همان لحظه نخست که گوشش را با دندان می‌کنند حاضر به توبه و تبری می‌شدند و از مذهب خودشان بیزاری می‌جُستند و شیعه صفوی می‌شدند. وظیفه‌ئی که «چگین‌های مؤمن» انجام می‌دادند سبب می‌شد که بزرگان ایران از بیم شکنجه‌های جان‌فرسای تکه‌پاره‌شدن در زیر دندانهای این صوفیان آدمخوار به‌دین قزلباشان درآیند.

۵. نفاق‌پروری

در نتیجه این خشونت‌ها مردم ایران چاره‌ئی جز آن نداشتند که تظاهر به پیروی از مذهب قزلباشان کنند. لذا نفاق‌پروری یکی از خصیصه‌های اصلی سلطنت قزلباشان گردید.

ده روزه محرم در زمان صفوی - از زمان شاه تهماسب به بعد - خطرناکترین روزهای سال برای ایرانیان بود. قزلباشان و تبرائیان وقتی در دسته‌های بزرگ در کوی و برزن‌ها به عزاداری می‌پرداختند و بر سر و سینه می‌زدند و با شمشیر و دشنه و زنجیر تن و سر خویش را خونین و مالین می‌کردند و چون به حد کافی به جوش می‌آمدند (در اثر خون‌هایی که با زنجیر و دشنه و شمشیر از اجسام خودشان ریخته بودند غیرت مذهبی‌شان برضد سنیان غلیان می‌کرد) نوبت به حمله دسته جمعی به خانه‌های مردمی می‌رسید که متهم به داشتن مذهب سنیان بودند. در چنان حالتی که خون از سر و روی آنها می‌چکید، خونی که خودشان بر خودشان روان کرده بودند، به هر که از سنیان که می‌رسیدند حمله‌ور می‌شدند و می‌کشتند. مصیبت‌هایی

که مردم ایران در ده روز اولِ محرم به ویژه در روزهای تاسوعا و عاشوراء می دیدند بیشتر از مجموع مصیبت‌هایی بود که در اثنای سال از دست قزلباشان و تبرائیان دیده بودند. مردمی که مجبور بودند برای مصون بودن از تعرض قزلباشان و تبرائیان در مراسم عزاداری آنها شرکت کنند رفتارهایی واکنشی ضدیت‌آمیز رندانه از خود بروز می دادند. لطیفه‌های تصنیف‌مانند آهنگینی تا امروز بر سر زبان مردمی از نقاطی از پارس به گویش بومی پارس مانده است که نوعی استهزاء به مقدسات قزلباشان را بیان می کند. برخی از این لطیفه‌ها تبدیل به ضرب المثل عمومی شده است؛ مثلاً: «حسین که لوده اش نه بادین، چه گر شیز کربلا دین» (حسین که مشک آب نداشت به کربلا چه کار داشت؟)؛ و «نه از دل و نه از جان، ضرب لکریا حسین!» (لکرا اکنون باتوم گویند). این دو تصنیف از مردم دوتا از شهرهای لارستان مانده است که در زمان شاه عباس دوم برای دومین بار شیعه کرده شدند و مردمش همگی شیعه‌اند، ولی خاطره‌های آن روزگار دور را نیز هنوز با خود دارند.

کسانی که ادعا می کنند ایرانیان هیچ‌گاه مسلمان واقعی نبوده‌اند نظرشان به همین وضعیتِ نفاق‌آمیز در ایران است که از زمان صفوی به بعد در کشور ما رواج یافته است. اینها رفتارهای نفاق‌آمیز پس از صفویه را واکنشِ روحی ایرانیان نسبت به اسلام می‌پندارند و آن را به دوران پیش از صفویه نیز سرایت می‌دهند. ولی حقیقت آن است که از عهد صفوی به بعد در میان ایرانیان بروز کرده و برای ما مانده است. یعنی اینکه مسلمانانِ ایران ما تا امروز شیوهٔ نفاق و تظاهر به دین‌داری را در هر موردی به کار می‌گیرند ارثی است که از روزگارِ صفویه به ما رسیده است. چه بسیار مردان ایرانی که آشنایان‌شان می‌دانند که نه روزه می‌گیرند و نه نماز می‌خوانند و حتی ممکن است که باده نیز بنوشند ولی در بیرون خانه تظاهر به دین‌داری می‌کنند، ریش می‌گذارند، تسبیح به دست می‌گیرند و انگشترِ عقیق و فیروزه (شعار ویژه) در انگشت می‌کنند. در میان مقدس‌نمایانی که نان دین می‌خورند نیز چنین وضعی می‌توان دید. دلبستگیِ مسلمانان به آداب

اسلامی در ایران با دیگر کشورهای مسلمان نشین به طرز آشکاری متفاوت است. جماعات نمازگزار در مساجد شهرهای بزرگ و کوچک ایران نسبت به جمعیت هرکدام از محله‌های شهرها اندک است، و بسیاری از مسجدروان از دورویانی‌اند که تظاهر به دین‌داری می‌کنند (به قول خودشان، هم‌رنگ جماعت‌اند). بخش عمدهٔ حاجیان ایرانی از بازرگانان بازاری‌اند که بیشترشان برای نام به حج می‌روند تا حاجی نامیده شوند. با توجه به همین تظاهرکاری است که در جاهائی از پارس به مسخره می‌گویند:

حاجی که ز مکه و منی بر گشته چون مار برفته ازدها بر گشته
 زنهار فریب مردِ حاجی نخوری کاین خانه خراب از خدا بر گشته

با وجود همهٔ تبلیغاتی که رسانه‌های عمومی در دهه‌های کنونی برای کشاندن مردم به نماز جمعه می‌کنند، در نماز جمعهٔ شهر تهران درصد اندکی از مردم حضور می‌یابند که به یک درصد مردان نیز نمی‌رسد. در شهرهای بزرگ دیگر نیز وضع به همین سان است. در دسته‌جات عزاداری برای امام حسین که در ماه محرم به راه می‌افتد نسبت اندکی از مردم واقعاً شهری شرکت می‌کنند، و در محله‌هائی از شهرها که دسته‌جاتِ عزاداری تشویقی برای کشاندن مردم به صفوف عزاداران ندارند هیچ شرکت نمی‌کنند. مردم ایران به یاد دارند که در زمان پهلوی دوم دسته‌های عزاداری روزهای تاسوعا و عاشورا در شهرهای بزرگ نماز نمی‌خواندند. اینکه مراسم عزاداری شبهای محرم برای بخش بزرگی از جوانان شهرهای بزرگ ایران تبدیل به نوعی بازی و سرگرمی شده است، و می‌بینیم که جوانهای برخی از محله‌های تهران و شهرهای بزرگ در شبهای تاسوعا و عاشورا مراسم عزاداری برای امام حسین را تبدیل به نوعی مراسم نمایش خیابانی می‌کنند و نامی نیز به آن داده‌اند که زیبندهٔ چنین مراسمی نیست و اهانت به مقدسات شیعه نیز هست موضوع جدیدی نیست که در این سالهای اخیر ابداع شده باشد؛ بلکه یادگارِ ذهنی همان واکنشهای رندانهٔ روزگار صفوی است که اکنون شکل و نامش نو شده است.

نفاقی که در سایهٔ شیوه‌های خشونت‌آمیز شیعه‌سازیِ صفویان در ایران رواج یافت و تا عمق روحیات ایرانی نفوذ کرد و برای همیشه ماندگار شد در تاریخ ایران سابقه نداشته است.

گفتار دوم

روحانیت صفوی

۱. تعریف روحانی و روحانیت

روحانی اصطلاحی در برابر جسمانی است، یعنی موجودی که از آسمان است و از خاکیان متمایز است. در زبان دینی و اسلامی به ملائکه «روحانی» گفته می‌شود. در فلسفه موسوم اسلامی به اجرام آسمانی (خورشید و ماه و اختران) «روحانی» گفته شده است و جمعشان «روحانیات» است.

اما «روحانی» در نسلهای بعدی تشیع صفوی بر آدمیانی اطلاق شد که کتابهای دینی خوانده بودند. روحانی کسی بود که شماری از کتابهای کهن مذهبی را به زبان عربی خوانده بود و خواندن این کتابها به او مزیتی داده بود که بر انسانهای خاکی تمایز خاصی داشت و حسابش از انسانهای معمولی جدا بود.

اصطلاح «روحانی» خاص تشیع صفوی است و در هیچ کدام از مذاهب دیگر اسلامی وجود نداشته است و ندارد. روحانی در تشیع صفوی نماینده آسمان بود و بر زمینیان «ولایت» داشت. از این نمایندگی آسمان بود که در نسلهای بعدی توسط آمدگان از لبنان در کشور ما صفت «آیه الله» جعل شد (یعنی نشانه الله). این صفت نیز در ایران ما و در جهان موسوم به اسلامی سابقه نداشت، و در هیچ کدام از مذاهب اسلامی مرسوم نبوده است و نیست.

در زبان اسلامی تا پیش از صفویه به هیچ انسانی روحانی و آیه الله گفته نشده بود. حتی پیامبر اسلام نیز این صفت را نداشت. هیچ پیامبر دیگری هم در قرآن این صفت را ندارد. عیسا مسیح نیز در عقیده قرآنی انسان است و صفت روحانی ندارد. در عقیده اسلامی به هیچ پیامبری صفت روحانی و آیه الله داده نشده بود. پیامبر اسلام نیز روحانی نبود بلکه جسمانی بود، و این را چند آیه قرآن

تأکید کرده است.

این دو صفت را برای نخستین بار در تاریخ اسلام در ایران ما نسلهای بعدی ملایان تشیع صفوی برای خودشان جعل کردند. از این رو است که دو اصطلاح آیه الله و روحانی جز نزد شیعیان صفوی وجود نداشته است و ندارد. پیشترها، در زمان ترکان سلجوقی، صفت «حُجَّةُ الْإِسْلَام» برای امام محمد غزالی وضع شده بود؛ ولی این صفت نیز نزد ایرانیها جا نیفتاد و پس از غزالی برای کسی به کار نرفت. اما صفت روحانی و آیه الله که در تشیع صفوی وضع شد بار ملکوتی داشت و نشانه تمایز ملاهای صفوی از مردم خاکی بود؛ و این تمایز به حدی بود که هر که در برابر آیه الله قرار می گرفت می بایست که به او سجده کند؛ ولی سجده بر او نه سر بر زمین نهادن مثل پیش شاه صفوی بلکه سر خم کردن و بردست او بوسه زدن و پیشانی را به پشت دست او ساییدن بود. به عبارت دیگر، شیعه صفوی وقتی در پیشگاه آیه الله قرار می گرفت بر پشت دست درازشده آیه الله سجده می کرد نه بر روی زمین. این سنتی است که تا امروز مانده است. به همین لحاظ است که فقهای سنی بر فقهای شیعه خُرده می گیرند که «تَفَرُّعُن» دارند. حتی برخی از فقهای سنی این کار را نشانه شرک تلقی می کنند.

هر دو عبارت روحانی و آیه الله متعلق به تشکیلات کلیسای مسیحیان بود و ترجمه اش توسط عربهای آمده از منطقه عمدتاً مسیحی نشین جبل عامل لبنان به ایران آورده شد و وارد اصطلاحات تشیع صفوی گردید.

۲. منشأ روحانیت صفوی

همان گونه که هیچ کدام از قزلباشان ایرانی نبودند و سابقه اسکان در ایران نداشتند فقیهان تشیع صفوی هیچ کدامشان ایرانی نبودند و سابقه اسکان در ایران نداشتند. در پایان سلطنت شاه اسماعیل و آغاز سلطنت شاه تهماسب شماری از ملایان منطقه جبل عامل لبنان وارد ایران شدند و دستگاه دینی قزلباشان را در اختیار خودشان گرفتند تا تشیع نوین صفوی را تئوریزه کنند.

مناطق کوهستانی جنوب لبنان و نیز شمال سوریه از دیرباز مراکز تجمع «غلات شیعه» موسوم به رافضی بود که همواره در اقلیت بودند و زیر سلطه حکام سنی می‌زیستند. شیعیان جنوب لبنان از نظر سنتی^۲ قمرطی و اسماعیلی بودند. تعیین اینکه آنها در چه زمانی تغییر مذهب داده اثناعشری شدند دشوار است زیرا تا سده‌های درازی تألیفاتی در مذهب نداشته‌اند تا ما بتوانیم با بازخوانی آنها بدانیم که تا چه زمانی اسماعیلی بودند و در چه زمانی اثناعشری شدند.

شام از نظر تاریخی مرکز فعالیت پیروان مذهب تندرو حنبلی بود. مذهب حنبلی مذهب خالصاً عربی بود و در محیط عربی نشو و نما یافته بود، و مذهبی بود که به خاطر روحیه دگرستیزیش هیچگاه نتوانسته بود که در میان ایرانیان جا باز کند. شیعیان شام چونکه نمی‌توانستند از آزادی کامل مذهبی برخوردار باشند به حالت واکنشی تند در برابر حنبلیان رانده شدند. در لشکرکشی‌های صلیبیان به شام، سران شیعیان به همدستی با صلیبیان متهم شدند،^۱ و مورد آزار و اذیت حنبلیان قرار گرفتند. در نتیجه، در دوران سلطنت ایوبیان بر شام عرصه بر شیعیان شام تنگ شد و بسیاری از شخصیت‌هایشان زندانی و اعدام شدند. اعدام شدن شیخ شهاب الدین سهروردی (شیخ اشراق) در شام به تحریک فقیهان حنبلی که گمان شیعه بودن را بر او می‌بردند - درحالی که او نه شیعه بود و نه سنی و حتی نه مسلمان - نیز در همین راستا صورت گرفت. داستان فشارهایی که فقیهان حنبلی در شام بر شیعیان وارد می‌آوردند داستان اندوهبار و جگرگدازی است. آنها در زمان صلاح الدین ایوبی که سنی خشک‌اندیش متعصب شیعه‌ستیز بود چنان عرصه را بر شیعیان شام تنگ کردند که صلاح الدین نزد شیعیان شام تجسم عینی شیطان شد؛ و سنیانی که از او فرمان می‌بردند نیز نزد شیعیان همین حالت را

۱. شبیه اتهامی که اکنون فقهای سنی کشورهای عربی به سران شیعه عراق وارد می‌آورند که در اشغال و تخریب عراق با نیروهای آمریکایی و انگلیسی همکاری کرده‌اند و می‌کنند.

یافتند. در لشکرکشی ناکام مغولان به شام، فقیهان حنبلی در بسیج مردم برای جهاد با مغولان فعالیت‌های بسیار موفقیت‌آمیزی داشتند، ولی سران شیعه - به دلایل موجهی - متهم به همدستی با مغولان شدند. پس از شکست بزرگ مغولان در سوریه کار و بار شیوخ حنبلی در شام بیش از پیش بالا گرفت و ریاستشان به دست «ابن تیمیه» افتاد که یک فقیه خشونت‌گرا بود و صدور فتوای تکفیر و قتل «مخالفین و معاندین» برایش مثل نوشیدن آب بود (و این را ما در نوشته‌های او می‌توانیم ببینیم و بخوانیم، آنگاه تصور کنیم که فتوای او چه بلاهایی بر سر شیعیان بیچاره شام می‌آورده است). در دوران ریاست او بردستگاه دینی شام عرصه بر شیعیان در همه شهرها تنگ شد، و جز در مناطق کوهستانی دور از دسترس جماعات حنبلی، به‌ویژه در مناطقی که اکثریت بومیان مسیحی داشت، پناهگاهی برایشان نمانده بود. شهر حلب، به علت آنکه جمعیتش ترکیبی از مسیحی و شیعه با اقلیت اندک سنی بود وضعیت خاص خودش را داشت.

در دوران ممالیک ضدیت شیعه و سنی در شام همچنان پابرجا بود؛ و چونکه سنیان بیشتر و نیرومندتر بودند و حاکمیت نیز در دستشان بود گرفتن و بستن و محکوم به کفر کردن و بر سر چوبه دار فرستادن شیعیان در بسیاری از شهرهای شام توسط حنبلیان دگرستیز بارها و بارها اتفاق می‌افتاد؛ و هر شیعه‌ئی که علناً عقیده تَبَرّاً را ابراز می‌داشت کشته می‌شد و در بیشتر اوقات او را می‌سوزاندند.^۱ ممالیک چونکه مذهب مالکی داشتند دارای تعصب مذهبی نبودند، ولی فقهای حنبلی که در تعصب دینی دست کمی از شیعیان شام نداشتند عرصه را برای فعالیت‌های شیعیان تنگ می‌کردند. در نتیجه، در دوران ممالیک، در مناطق کوهستانی و عمدتاً مسیحی‌نشین لبنان که پناهگاه گریختگان شیعه بود یک تشیع شدیداً سنی‌ستیز شکل گرفت که انتسابش به تشیع اثناعشری بود ولی ماهیتش رافضی بود و در دگرستیزی از حنبلیان نیز گوی سبقت ربوده بود.

۱ - بنگر: البدایه والنهایه، ۷/ ۶۷۶ و ۷۴۰ - ۷۴۱.

با اشغال شام توسط ترکان عثمانی سیاست شیعه‌ستیزی دنبال شد، و هر شیعه‌ئی در هر جا که بود بالقوه هوادار شاه اسماعیل به‌شمار آمد. داستان کوچ دادن ده‌ها هزار شیعیان حلب به مناطق اروپایی عثمانی توسط سلطان سلیم از داستانهای اندوهبار و از جنایتهای بزرگ ترکان عثمانی است. بسیاری از رهبران شیعیان شام مجبور به ترک وطن شدند، و چون شنیده بودند که در ایران یک دولت شیعه بر سر کار است به ایران روی آوردند تا همه کینه‌های تاریخی که از سنیان در دل داشتند را با خودشان به ایران آورده تئوریزه و تدوین کنند.

در ایران پیش از دوران صفوی هیچ فقیه شیعه اثناعشری ایرانی وجود نداشته است. کافی است که نگاهی به نامهای فقیهان و محدثان و مفسران و مُتکَلِّمان شیعه دوازده امامی از آغاز (یعنی از پایان سده سوم هجری) تا تشکیل سلطنت قزلباشان بیفکنیم تا بدانیم که در میان آنها حتی یک ایرانی وجود ندارد، بلکه همه عرب و عمدتاً از قبایل کوفه یا از بومیان عراقی‌اند. پیش از این گفتیم که شیعیان قم مهاجران یمنی تبار از قبایل مذحج بودند. محمد ابن یعقوب کلینی از یمنی تباران عراق، متولد و بزرگ شده عراق و مقیم بغداد بود؛ شیخ صدوق از عربهای یمنی تبار قم بود؛ شیخ مفید از بومیان جنوب عراق بود؛ شیخ طوسی و شیخ طبرسی نیز عرب تبار بودند که خاندانشان از عراق به ایران آمده بود. من بسیار کوشیده‌ام تا در میان آن چندین تنی که در ایران ماقبل صفوی در مذهب شیعه دوازده امامی کتاب نوشته‌اند یکی را بیابم که ایرانی باشد ولی ناکام مانده‌ام. هیچ کدام از فقیهان تشیع دوازده امامی تا پیش از صفویه ایرانی نبودند. در میان فقیهان اسماعیلی ایران نیز ایرانی تبار نمی‌یابیم. ناصر خسرو قبادیانی عرب تبار پارسی‌زبان شده خراسان بود، حسن صباح عرب از پدر و مادری عرب اهل کوفه از قبیله حمیر بود که به قم رفته بودند، پیش از او ابوالحسن عطاش عرب تبار بود. اما بزرگترین و نامدارترین فقیهان تاریخ اسلام تا پیش از دوران صفوی از ایرانیان بوده‌اند و نامهایشان را شخصیت‌شناسان به‌صدها تن آورده‌اند. بیش از نود در صد تألیفات بزرگ فقهی و حدیثی و کلامی و تفسیری که امروز هم

در جهان اسلام عنوان مرجع دارد توسط ایرانیان انجام گرفته است. تاریخ‌نگاران بزرگ اسلام به‌طور عمده از ایرانیان دوزبانه‌اند (ابن مقفع، بلاذری، یعقوبی، ابوحنیفه دین‌وری، ابن قتیبه دین‌وری، طبری، ابوریحان بیرونی و بسیاری دیگر). در تاریخ ادبیات اسلامی نیز نامدارترین ادیبان سده‌های نخستین از ایرانیان‌اند که در میانشان سیبویه و جاحظ درخشندگی خاص دارند. بزرگترین نظریه‌پردازان سیاسی اسلام از ایرانیان‌اند (ماوردی، باقلانی، جوینی، غزالی و جز آنها). بزرگترین مفسران تاریخ اسلام از ایران‌اند (طبری، نسفی، زمخشری، فخر رازی، و جز آنها). نامدارترین دانشمندان تاریخ اسلام از ایرانیان‌اند (رازی، ابن سینا، فارابی، خوارزمی، خیام و جز آنها).

شیعیان اثناعشری از سده‌های دوم هجری به‌بعد عمدتاً در عراق متمرکز بودند و اندکی نیز در قم بودند. آنها در عراق دوران خلافت عباسی از آزادی همه‌جانبه برخوردار بودند، و این چند کتاب مرجع که شیعیان دارند در بغداد - پایتخت عباسی - در دوران قدرت عباسیان تألیف شده است. برخی از مؤلفان بزرگ شیعیان اثناعشری از وابستگان به‌دربار عباسی بودند، و از جمله آنها می‌توان از شریف مرتضا و برادرش شریف رضی و نیز شیخ مفید نام برد. پدر شیخ مفید نیز پیش از شیخ مفید چندان در دربار عباسی دارای نفوذ و قدرت بود که در جابه‌جا کردن خلیفه نقش داشت. شیخ مفید نیز در بغداد بسیار نیرومند بود و یک‌چند به‌فرمان بهاء‌الدوله دیلمی به‌استخر تبعید شده زیر نظر زیست تا آنگاه که جنگ قدرت دیلمیان پیش آمد و او با استفاده از آشوبهایی که در پارس بروز کرده بود به‌بغداد برگشت، و داستان‌ش دراز است.

مؤلفان صفوی وقتی دیده‌اند که در ایران ماقبل صفوی از شیعه اثناعشری خبری نیست مگر در قم و کاشان، همزبان نوشته‌اند که شیعیان در ایران در نهایت خوف و ذلت و تقیه می‌زیستند و مذهبشان را نهان می‌داشتند.

هیچ منطقه از ایران را من نتوانسته‌ام تا پیش از دوران صفوی بیایم که مردمش ایرانی تبار و شیعه اثناعشری باشند. عرب‌تبارهای پارسی‌زبان شده قم و

کاشان، چنانکه در جای خود گفتیم، شیعهٔ دوازده امامی بودند و مذهبی نزدیک به مذهب قزلباشان داشتند. طایفهٔ عربِ آل مشعشع که شیعیان دوازده امامی بودند و در آغاز سلطنت قزلباشان در غرب خوزستان (در هُوَیْزَه) جاگیر بودند در زمان بایندریان از جنوب عراق (مشخصاً از منطقهٔ واسط) وارد بصره و از آنجا وارد غربِ خوزستان شده بودند. حتی مذهب اینها با مذهب قزلباشان همسو نبود لذا شاه اسماعیل آنها را کشتار کرد. داستان کشتار مشعشعیان نیز از داستانهای اندوهبار تاریخ ایران و از جنایتهای بزرگ شاه اسماعیل و قزلباشان است.

مؤلف روضهٔ الصفا تأکید کرده که وقتی در ایران سلطنت قزلباش تشکیل شد عموم مردم بر مذهب سنیان بودند، و زور شمشیر شاه اسماعیل و قزلباشان بود که ایرانیان را شیعه کرد:

در آن عهد، عموم اهالی ایران بر مذهب اهل سنت و جماعت بودند، و زمرهٔ شیعهٔ اثنا عشری در عین ذلت و قلت تقیه می نمودند. وی به ضرب شمشیر^۱ مروج مذهب جعفری شد و رونق به طریقت اثنا عشری داد.

حسن روملو تأکید کرده که وقتی قزلباشان تشکیل سلطنت دادند هیچ کتابی که از تألیفات شیعیان باشد در هیچ جای ایران وجود نداشت و کسی از ایرانیان با مذهب تشیع دوازده امامی (یعنی تشیع قزلباشان) آشنا نبود:

در آن اوان، مردمان از مسائل مذهب حق جعفری و قواعد و قوانین ملت ائمهٔ اثنی عشری اطلاعی نداشتند؛ زیرا که از کتب فقه امامیه چیزی در میان نبود. و جلد اول کتاب «قواعد اسلام» که از جمله تصانیف سلطان العلماء المتبحرین شیخ جمال الدین [ابن] مطهر حلی است که شریعت پناه قاضی نصرالله زیتونی داشت، از روی آن تعلیم و تعلم مسائل دینی می نمودند، تا آنکه روز به روز آفتاب حقیقت مذهب اثنی عشری ارتفاع یافت.^۲

۱- روضهٔ الصفا، ۴۳.

۲- احسن التواریخ، ۱۲ / ۶۱.

یک بخش از این گزارش چنین است: کسی در ایران از مذهب شیعه اطلاع نداشت. قسمت دومش: کتاب شیعی در هیچ جای ایران نزد هیچ کس یافت نمی شد. قسمت دیگرش: مذهب را از کتاب ابن مطهر حلی گرفتند. قسمت آخرش: این کتاب را نصرالله زیتونی به ایران آورد.

بازخوانی این گزارش چنین می شود: هیچ کس در ایران از مذهبی که قزلباشان آورده بودند پیروی نمی کرد؛ و هیچ کتابی که حاوی معتقدات مذهب قزلباشان باشد در ایران یافت نمی شد. ولی کتابی که یک فقیه عرب غیر ایرانی در یک کشور عربی تألیف کرده بود و زیتونی آن را به ایران آورد مقبول قزلباشان صفوی افتاد، و متن آن اساس تدریس عقاید مذهبی قرار داده شد.

و اما چه کسانی این کتاب را تدریس می کردند؟ این را پائین تر خواهیم دید که تازه واردان از روستاهای جبل عامل لبنان بودند که در زمان شاه تهماسب به ایران آمدند و وارد دار و دسته قزلباشان شدند، و با برخورداری از درآمدهای نجومی اوقاف سابق مدرسه ها و مساجد و خانقاهها که شاه در اختیارشان گذاشت و اموال نجومی ثی که با نام خمس از قزلباشان می گرفتند وظیفه تبلیغ دین و تدریس و افتاء را به دست گرفتند و تبدیل به سلاطین مالی شدند و طبقه نوظهور «روحانیون» را تأسیس کردند.

چون اینها به ایران آمده وارد دستگاه دینی قزلباشان شدند و دسته جات تبرّایی را پیرامون خودشان گرد آوردند، رفتار سنی ستیزانه تبارئیان تئوریزه شده به شکل عقیده دینی تدوین شد. نخستین، معروفترین و پرنفوذترین فقیه لبنانی که در آخرین ماههای عمر شاه اسماعیل وارد ایران شد شیخ علی ابن عبدالعالی کرکی اهل منطقه عمدتاً مسیحی نشین کرک در جنوب لبنان بود. شیخ کرکی پس از شاه اسماعیل توانست که توجه شاه تهماسب نوجوان و سران قزلباش را به خود جلب کرده ریاست دستگاه دینی قزلباشان را به انحصار خودش درآورد. در آن هنگام یکی از رهبران تبرّایی به نام میر غیاث الدین منصور، و یک عرب اهل حله به نام امیر نعمه الله حلی که تازه به ایران آمده بود مشترکاً ریاست دستگاه دینی

قزلباشان را در دست داشتند. یک عرب تازه‌وارد دیگر به نام شیخ ابراهیم قطیفی اهل احساء که اخیراً وارد ایران شده بود نیز درگیر رقابت با اینها بود و می‌کوشید که در دستگاه قضایی و اوقاف پر درآمد ایران سهمی به او نیز اختصاص داده شود یا آن را به انحصار خودش درآورد.

در ایران چپاول افتاده بود، در خاورمیانه آوازه درافتاده بود که «هرکه زودتر برسد بیشتر می‌برد»؛ لذا هر عرب شیعه که کشور خودش را رها کرده به ایران می‌آمد همینکه از راه می‌رسید می‌کوشید که بر هرچه بیشتر از چپاول ایرانیان دست یابد؛ و در این راه رقابتها و درگیریهای تندی در میان تازه رسیدگان به کشور ما به راه افتاد و نکبتی بر نکبت مردم ما افزود.

با روی کار آمدن شاه تهماسب قبایل مختلف قزلباش بر سر تقسیم خیرات کشور ما در میان خودشان به رقابتی افتاده بودند که داستانش در تألیفات خود مورخان صفوی به تفصیل آمده است. چون عربهای عراقی و لبنانی و احسائی وارد ایران شدند و رهبری دینی گروههای تبرایی را به دست گرفتند هر کدام از سران قزلباش به هدف آنکه از حمایت هرچه بیشتر دسته‌جات تبرایی برخوردار شود و شاه تهماسب را آلت دست خود سازد و درآمدهای بیشتر را نصیب خودش کند یکی از آنها را در دامن حمایت گرفت. در نتیجه، میان عربهای تازه‌وارد رقابت گسترده‌ئی آغاز شد. سرسخت‌ترین رقیبان شیخ کرکی یکی «امیر نعمه الله» اهل حله و دیگری «شیخ ابراهیم» اهل قطیف بود. هر کدام از اینها بخشی از ملایان تبرایی را با خود همنوا و برخی از قزلباشان را با خود همدم کرده برای دستیابی به مناصب عالی و پر درآمد دینی با شیخ کرکی رقابت سختی را آغاز کرد. از اینها شماری از ملایان تبرایی و قزلباشان مریدی می‌کردند (از قبیل ملا حسین اردبیلی الهی، قاضی مسافر، میرغیاث دشتکی، محمودبیک مهربار). درگیری این عربهای تازه‌وارد به اتهاماتشان به یکدیگر انجامید و شبنامه‌هایی در افشای یکدیگر در میان دسته‌جات تبرایی پخش می‌کردند. در این رهگذر که ستیزی بسیار سخت را به وجود آورده بود برخی از اینها سر به نیست شدند و

برخی از ایران گریختند.

شیخ کرکی و لبنانیها تصمیم داشتند که همه دستگاه پردرآمد دینی قزلباشان را در انحصار خودشان نگاه دارند و کوفیان و احسائیان را از میدان به در کنند. شیخ کرکی ابتدا شیخ نعمه الله حلی و یارانش را شکست داد، و نعمه الله به کوفه بازگریخت. پس از آن شیخ کرکی به امیر غیاث الدین و یارانش پرداخته از میدان بیرون کرد، و پس از اینها نوبت به گریختن شیخ ابراهیم قطیفی و یارانش به احساء شد. دستگاه دینی و قضایی و سازمان پردرآمد اوقاف ایران به دست شیخ کرکی و یاران لبنانش افتاد.

شیخ کرکی وقتی بر رقیبانش پیروز شد و دستگاه دینی و قضایی و اوقاف کشور ما را شاه تهماسب به او سپرد لقب «خاتم المجتهدین» بر خودش نهاد (برابر نهاد خاتم النبیین). اسکندریک درباره درگیریهای شیخ کرکی با رقیبانش چنین نوشته است:

میر نعمه الله به جهت خصومت و نزاع خاتم المجتهدین شیخ علی عبدالعالی [کرکی] و موافقت شیخ ابراهیم قطیفی که معاند (مخالف سرسخت) خاتم المجتهدین بود، از صدارت معزول گشته به حله رفت، و علامه العلمائی [امیر غیاث الدین] من حیث الانفراد صدر بود. و اما میانه او و خاتم المجتهدین طرح بد نشست. میر [غیاث الدین] او را تجهلات می کرد (یعنی متهم به ناآگاهی از امور دین می کرد)، و او میرزا را به عدم قید متهم می داشت (یعنی می گفت که پابند به احکام مذهب نیست). روزی در خدمت اشرف [شاه تهماسب] میانه ایشان مباحثه علمی واقع شده منجر به نزاع شد. رفته رفته منازعات ایشان به قباحت کلی انجامید (یعنی دشنام متقابل به یکدیگر دادند). حضرت شاه مراعات جانب خاتم المجتهدین کرده میرزا از صدارت معزول گردید.^۱

به دنبال این نزاعها، غیاث الدین منصور به شیراز تبعید شد. ولی چونکه در

اثر سالها خدمت در دستگاه تبرایی‌ها هواداران بسیار داشت، شیخ کرکی فرمان ریاست دستگاه دینی پارس را برایش فرستاد؛^۱ و با این اقدامش او را شریک قدرت نگاه داشت ولی دست‌نشانده و سرسپرده خویش کرد.

در زمان شاه اسماعیل قزلباشان هنوز درباره نیابت امام غائب چیزی نمی‌دانستند جز آنکه شاه اسماعیل سید اولاد علی و «نماینده ائمه اطهار» و «مرشد کامل» و «ولی مطلق» و «معصوم» و «معبود» بود. ولی شیخ کرکی که ادعای نیابت امام غائب را داشت آنها را با اصطلاح نائب امام آشنا کرد، و تعریفی که از نائب امام غائب داد چنان بود که بر خود او مصداق می‌یافت. او چندان بر شاه تهماسب نوجوان و خرافاتی اثر نهاد که روح و روان او را در چنگال خویش گرفت، خودش را به عنوان نماینده منصوب امام غائب به شاه تهماسب قبولاند، و توانست که با حمایت او بر همه رقیبانش پیروز شود. شاه تهماسب نوجوان کمسالی بود و به شیخ کرکی ارادت خاصی ورزید، و به او اختیار تام داد که برای نشر آنچه «دین ائمه اطهار» نامیده می‌شد هر شیوه‌ئی را که مناسب بداند به مورد اجرا بگذارد. شیخ کرکی دستگاه دینی و قضایی و اوقاف کشور ایران را در انحصار عربهای تازه‌وارد لبنانی قرار داد. این را مؤلف ریاض العلماء به ما خبر می‌دهد:

تمامی یاران کرکی عرب بودند و به فرمان او امور مربوط به مذهب و شرع را انجام می‌دادند.^۲

این‌گونه، ایران به دست مردمی افتاد که هیچ سهمی در تمدن خاورمیانه نداشتند و همواره در حاشیه‌های تمدن - یا در بیابانهای اناتولی یا در مناطق دوردست کوهستانی جنوب لبنان - زیسته بودند. با تشکیل سلطنت صفوی تصمیم‌گیری در امور ایران و ایرانیان در میان ترکان آمده از بیابانهای اناتولی و

۱- ریاض العلماء، ۴۵۴/۳.

۲- همان.

عربان آمده از روستاهای کوهستانی جنوب لبنان تقسیم گردید و آنها مالکان حقیقی کشور ما شدند.

۳. پیدایش ولایت فقیه

شیخ کرکی و لبنانیان به سران قزلباش و شاه تهماسب نوجوان فهماندند که سلطنت حقیقی از آن امام غائب است، و پادشاه باید سلطنتش را از معصوم دریافت دارد تا مشروعیت داشته باشد. شیخ کرکی پس از آنکه این باور را نزد قزلباشان و شاه تهماسب جا انداخت، شاه تهماسب وی را منبع مشروعیت سلطنت خودش قرار داد. در نتیجه، برای نخستین بار در تاریخ ایران (و در تاریخ اسلام) مقام مرجعیت شرعی به گونه‌ئی که اکنون می‌شناسیم توسط شیخ کرکی و تازه‌واردان لبنانی ابداع شد، و این عقیده تدوین گردید که بدون اذن مرجع که نماینده معصوم است هیچ سطنتی مشروعیت ندارد.

کسانی که می‌گویند «ولایت فقیه» یک صیغه نوظهور است که در سده اخیر ابداع شده است از این جریانها آگاهی ندارند. ولایت فقیه را نخستین بار در تاریخ ایران شیخ علی عبدالعالی کرکی ابداع کرد و خودش ولی فقیه در سلطنت شاه تهماسب و منبع مشروعیت سلطنت او شد.

این گونه، ملاحای آمده از لبنان شریک سلطنت قزلباشان شدند و برای نخستین بار در تاریخ ایران یک حاکمیت دوگانه ایجاد گردید که برای همیشه ماندگار شد. سلطنت صفوی از دوران شاه تهماسب تا پایان دوران صفوی ترکیبی بود از ترکان قزلباش که بازوی نظامی بودند و عربهای لبنانی که بازوی دینی بودند؛ یکی فتوای بنیان‌کن و دیگری شمشیر خون‌ریز داشت؛ لبنانیها منبع مشروعیت شاه شدند و قزلباشها حامی سلطنت او؛ و هر دو به‌جان هستی تاریخی ایران افتاده بودند تا هرچه «ایرانی» است را نابود کنند. هر دو بیگانه با فرهنگ و تمدن و سنتهای ایرانیان؛ و در نتیجه مخالف با سنتهای تمدنی و فرهنگی ایرانیان؛ و بالمآل ایرانی ستیز. آن عده از ایرانیان دنیاخواه که با لقب تحقیرآمیز

«تاجیکیه» در دستگاه‌های اداری و دیوانی سلطنت صفوی خدمت می‌کردند فرمان‌بران این دو بیگانه بودند.

تا پیش از دوران صفوی مسلمانان ایران آموخته بودند که عقاید و باورها را بشنوند و بسنجند و بهترینش را برگزینند (يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ). اما از وقتی که فقیهان لبنانی وارد ایران شدند و دستگاه فکری ایرانیان شد به نام «تقلید». تقلید تا پیش از آن در فرهنگ ایرانی وجود نداشت زیرا با فرهنگ آزاداندیش و خردگرای ایرانیان در تعارض بود. مرجع تقلید که از لبنان آمده بود به مردم ایران حکم کرد که دینتان را و باورهایتان را باید از من بشنوید و از من بیاموزید و از من بگیرید؛ خودتان حق فکر کردن و برگزیدن عقیده و باورتان را ندارید زیرا شما نمی‌دانید و من می‌دانم؛ زیرا نماینده خدا و نماینده امام معصوم و مفسر دین و ارائه‌دهنده احکام دین من ام. من مرجع ام و شما مقلد. هر که از مرجع تقلید نکند و دین را از مرجع دین که من باشم نگیرد گمراه است.

اینگونه بود که مقدمه تعطیل فکر که نتیجه ممنوع بودن تفکر برای انتخاب بود در ایران آغاز گردید. امتناع تفکر نتیجه حتمی پیدایش تقلید بود. آمدگان از لبنان به مردم ایران حکم می‌کردند که ما فقها می‌اندیشیم و می‌گوئیم، و شما ایرانیها بشنوید و اطاعت کنید و بی‌پرس و جو به کار بندید.

گفتیم که شاه تهماسب هم ریاست دستگاه دینی و قضایی، هم ریاست کل اوقاف کشور را به دست شیخ کرکی سپرد و اجازه داد که اموال اوقاف را به هر راهی که خودش صلاح بداند به مصرف برساند. یعنی شیخ کرکی در زمان شاه تهماسب به ریاست کل دستگاه دینی، ریاست کل دستگاه قضایی، و ریاست کل امور اوقاف در کشور ایران منصوب گردید، و دستش باز گذاشته شد تا هرگونه که دلش بخواهد عمل کند، و انبوه اموالی که در اختیار می‌گرفت را به هرگونه که مایل باشد به مصرف برساند. او صدها تن را با عنوان فقیه از لبنان به ایران آورده وارد دستگاه دینی کرد، و کل دستگاه دینی ایران به دست لبنانیها سپرده شد؛ و

به نوشته مؤلفان صفوی، همه دستیارانش عرب بودند.^۱

در ایران صدها خانقاه بزرگ و کوچک با موقوفات و زمینهای پردرآمد وجود داشت که قزلباشان در زمان شاه اسماعیل مصادره کرده بودند. شیخ کرکی درآمدهای این خانقاهها و زمینها موقوفه‌شان را زیر نظر خودش قرار داد. بازماندگان شیوخ خانقاهها هر که نتوانست که متواری شود یا از ایران بگریزد کشته شد. دستگاه خانقاهداران برچیده شد تا دستگاه فقاهت صفوی جایش را بگیرد. ما نمی‌دانیم که ساختمان خانقاهها را چه کردند. ولی یک مؤسسه ابداعی که در تاریخ اسلام سابقه نداشت توسط آمدگان از لبنان در ایران ساخته شد که «حسینیه» نام گرفت. شاید بسیاری از خانقاهها تبدیل به حسینیه شدند. ما دقیقاً نمی‌دانیم که ساختن حسینیه از چه زمانی (یعنی زمان شاه تهماسب یا پس از او) آغاز گردید. ولی این را می‌دانیم که تا زمان شاه اسماعیل در هیچ جا (نه در ایران و نه در عراق) نامی از حسینیه نیست. این را نیز نمی‌دانیم که آیا حسینیه‌ها به عنوان رقیبان مساجد برپا شدند یا به هدف دیگری ایجاد گردیدند که بر ما معلوم نیست. تنها چیزی که می‌دانیم آن است که حسینیه تا اواخر دوران قاجاری و حتی دوران پهلوی اول محل نماز و عبادت نبود بلکه به مراسم سینه‌زنی و شمشیر و زنجیرزنی و تحریک احساس ضد سنی اختصاص داشت.

شیخ کرکی پس از آنکه خیالش از رقیبانش فارغ شد به فکر دستکاری در مساجد ایران افتاد. او اجازه داشت که هر چه مال برای امور دینی لازم داشته باشد را از خزانه ایران دریافت کند. هیچ نظارتی نیز بر کارهایش وجود نداشت. او فتوا داد که قبله‌های مساجدی که در ایران ساخته شده‌اند کج است و باید این مساجد را از نو ساخت. او فتوا داد که قبله‌های مساجد ایران را سنیان تعیین کرده‌اند و عمداً کج تعیین کرده‌اند و دیوار مساجد را کج نهاده‌اند تا قبله کج باشد و نماز مؤمنین باطل شود. شاه تهماسب نوجوان و خرافاتی نیز چشم و گوش بسته

به فرمان او بود، زیرا می‌پنداشت که آنچه می‌گوید از جانب معصوم است و از خودش نیست.

اما شیعه‌شدگان ایران می‌دانستند که قبله‌های مساجد ایران درست است. نسلهای اولیه ایرانیانی که روزگاری مسلمان کرده شده بودند وظیفه تقویت و گسترش آن دین را نیز به دست گرفتند، و صدها فقیه نامدار - از ابوحنیفه گرفته تا بخاری و مسلم و ترمذی و نسائی و طبری و ماوردی و جوینی و غزالی و فخر رازی و ابواسحاق و بیضاوی و ایجی و سرخسی و دوانی و تفتازانی و بسیار دیگر امثال اینها - را با صدها تألیف در همه زمینه‌های علوم اسلامی به جهان اسلام داده بود. ایران همیشه زایشگاه و پرورشگاه فقها و علما و حکمای اسلام بود. شیعه‌شدگان ایرانیان می‌دانستند که ایران در طول تاریخ اسلامی خویش پرورنده دین اسلام بوده و تمدن و فرهنگ اسلامی با ایران بالندگی و شکوه یافته است. اصلاً چراغ اسلام به نور علم فقیهان و محدثان و متکلمان و مفسران ایرانی فروغ روزافزون یافته بود. اکنون شیخ کرکی از یک روستای کوهستانی جنوب لبنان - از جایی که سهمش در ساختن تمدن موسوم به اسلامی هیچ و صفر بود - آمده بود تا به مردم ایران بیاموزد که شما چیزی از اسلام نمی‌دانید و مساجدتان را کج ساخته‌اید.

بسیاری از فتوایهای شیخ کرکی با مخالفت رقیبانش مواجه شد و به او تهمت زدند که مذهب جدیدی آورده است، و او را «مخترع مذهب» نامیدند.^۱

تا آن هنگام اگر قزلباشان مردم ایران را می‌کشتند، شهرها را به آتش می‌کشیدند، مذهب مردم را با خون و آتش تغییر می‌دادند، اما به هیچ شیعه‌ئی در ایران نگفته بودند که راه تو تا کنون غلط بوده است و بیا تا ما مذهب را به تو بیاموزیم. شیعیان ایران (یعنی زیدیه‌ها و اسماعیلیان) انتظار نداشتند که قزلباشان در صدد تغییر دادن مذهب آنها نیز باشند. ولی اکنون شیخ کرکی در صدد بود که مذهب شیعیان ایران را زیرورو کند. این یک اقدام غیرقابل تحمل بود، و شیعیان

۱ - محمد رضا حکیمی، تاریخ العلماء، ۴۰۸.

ایران راهی جز مقابله با فعالیت‌های شیخ کرکی نداشتند. شیعیان ایران - جز شیعیان قم و کاشان - تا کنون به دور از قزلباشان و کارهایشان تماشاگر وقایع نشسته بودند، و نه با آنها مخالفتی نموده و نه با آنها همراه شده بودند. آنها می‌دانستند که قزلباشان مردمی دین‌ناشناس‌اند که ادعای شیعه بودن می‌کنند. همین ادعا شیعیان ایران را امیدوار ساخته بود که اینها در آینده با تشیع آشنا شوند و به دین گرایش یابند. ولی اینک عرب‌های تازه‌وارد به آنها پیوسته برایشان تشکیلات نوینی ساخته و در تلاش تئوریزه و تدوین کردن باورهای قزلباشان بودند، و افکار نوینی آورده بودند که اساس مذهبی که شیعیان ایران می‌شناختند و داشتند را زیور و می‌کرد. این یک وضع دشواری بود، زیرا این تازه‌واردان و مذهبی که در صدد تحمیلش بودند زیر قیومت شاه صفوی و قزلباشان فرار داشتند و می‌توانستند که بر سر شیعیان ایران نیز همان در آورند که قزلباشان بر سر سنیان در آورده بودند.

بسیاری از سردسته‌های تبرائی‌ان که در سالهای فعالیتشان ثروتمند و پر قدرت شده بودند نیز نمی‌توانستند که امر و نهی‌های شیخ کرکی را تحمل کنند. نخستین مخالفت رقیبان شیخ کرکی بر سر تغییر دادن قبله بود. تغییر دادن قبله یعنی دستکاری در مساجد به بهانه بازسازی آنها. دستکاری در صد مسجد یا هزار مسجد یعنی تحویل گرفتن هزینه بازسازی صد یا هزار مسجد از خزانه ایران توسط شیخ کرکی که بدون هیچ‌گونه نظارتی کارهایش را انجام می‌داد. او چنان بر روح شاه تهماسب همیشه مست مستولی بود که مخالفت‌های رقیبانش به جایی نمی‌رسید. یکی از سرسخت‌ترین مخالفان شیخ کرکی در تغییر دادن قبله مساجد غیاث الدین منصور بود که در رقابت قدرت با شیخ کرکی شکست خورده به شیراز تبعید شده و دست‌نشانده شیخ کرکی شده بود. غیاث الدین منصور - به خاطر ضربه‌ئی که از شیخ کرکی خورده بود - مخالف دستکاری در مساجد ایران شد، و می‌گفت که «تعیین قبله وظیفه مهندسان است نه فقیهان».^۱ ولی شیخ کرکی استدلال

می‌کرد که من نایب امام و هر چه می‌گویم درست است، زیرا به همه علوم زمانه واقف‌ام؛ و شاه تهماسب نیز فقط سخن او را قبول داشت و به فریادهای مخالفانش توجهی نمی‌کرد.

شیخ کرکی بر آن شد که این برنامه را با آزادی کامل به انجام برساند. آنچه برای او اهمیت داشت آنکه هم شاه نوجوان همیشه مست، هم بخشی از سران قزلباش و هم بخش اعظم سران دسته‌جات تبرایی با او بودند، و هم درآمدهای نجومی اوقاف ایران در اختیار او بود، و از همه‌گونه ابزار سرکوب و ارباب و زبان‌بندی رقیبانش برخوردار بود. او می‌توانست که با این پشتوانه نیرومند برنامه‌هایش را دنبال کند. با این حال برای آنکه او هر لحظه بتواند که نیروی قزلباش را برای سرکوب رقیبانش به حرکت درآورد، و کسی جرأت نکند که در برابر فرمان او برای نابودگری کس یا کسانی تردید کند، از شاه تهماسب یک فرمان کتبی گرفت که شاه آن را به دست خودش با املاي شیخ کرکی نوشته بود، و در میان سران قزلباش توزیع کرد. متن این حکم چنین بود:

هر که مخالفت خاتم‌المجتهدین، وارث علوم سید المرسلین، نایب الأئمة المعصومین [شیخ کرکی] بکند، و در مقام متابعت نباشد، بی شائبه ملعون و مردود [است]، و به سیاسات عظیمه و تأدیب بلیغه مؤاخذه خواهد شد.^۱

شاه تهماسب در این حکم گفته بود که هر که با فرمانهای شیخ کرکی کوچکترین مخالفتی نشان دهد به سختی کیفر خواهد دید؛ و تأکید کرده بود که چنین کسی «ملعون و مردود است»، یعنی کافر است و باید کشته گردد. اکنون همان شیعه‌شدگانی که تا دیروز از سران پر قدرت دسته‌جات تبرایی بودند و به مقام و مکنت رسیده بودند، در یک روند نوینی که شیخ کرکی به جریان افکنده بود قرار بود که با چوب تکفیر از میان برداشته شوند تا لبنانیهای تاره‌رسیده در ایران بی‌رقیب بمانند.

شیخ کرکی با در دست داشتن این حکم شدید و غلیظ دست به کار تصفیۀ مخالفانش شد. چند تن از از رقیبان عراقی او که در آن سالها وارد ایران شده بودند از بیم او از ایران گریختند، و دیگر رقیبان او از سردستانگان تبرایی نیز سخت سرکوب گردیدند. شیخ کرکی در مقام ریاست کل دستگاه دینی درآمد همه اوقاف ایران را در اختیار خود گرفت، دست به کار ساختن مدارس برای تعلیم مذهب شد، و پرداخت همه هزینه‌ها را خودش شخصاً زیر نظارت داشت و به کسی اجازه نداد که در کارش نظارت کند. دستگاه قضایی را نیز در اختیار خودش گرفت و به تعیین قاضیان مورد نظر خویش که از خارج کشور و مشخصاً از جنوب لبنان وارد می‌شدند پرداخت. مدرسان، قاضیان، امامان مساجد و تبلیغ‌گران مذهب شیعه صفوی در زمان شاه تهماسب عموماً لبنانی بودند که توسط شیخ کرکی آورده می‌شدند و طبق اراده او عمل می‌کردند. ما سراغ نداریم که یک شیعه قمی یا کاشانی یا شیعه شده تبرایی در زمان او در دستگاه دینی و قضایی مقام مهمی داشته باشد. این را منابع کتبی موجود تأیید می‌کند.

ما در این دوره با دو اصطلاح مواجه‌ایم که یکی «مخالفین» و دیگری «مُعاندین» است. گرچه این دو اصطلاح در مواردی به جای هم به کار رفته‌اند، ولی اصطلاح اول برای سردستانگان تبرائیان رقیب شیخ کرکی و اصطلاح دوم برای سنیان و شیعیان زیدی و اسماعیلی به کار می‌رفته است. این هر دو اصطلاح توسط شیخ کرکی ابداع شدند تا همه کسانی که با آمدگان از روستاهای لبنان همسو نبودند با چوب «مخالف» یا «معاند» تکفیر شده از میان برداشته شوند.

شیخ کرکی پس از نویساندن حکمنامه شاه تهماسب، فتوایی شرعی صادر کرد که در هیچ کدام از شهرهای ایران نباید «مخالفان» و «معاندان» زندگی کنند. این فرمان شرعی برای اخراج همگانی ایرانیان سنی مانده و شیعیان اسماعیلی و زیدی از شهرهای خودشان بود. صاحب قصص العلماء در این باره چنین نوشته است:

او امر کرد که مخالفان و سنیان را [از شهرها] بیرون کنند تا مبادا که موافقین

را گمراه نمایند.^۱

شیخ کرکی با این فتوا هم به جنگ شیعیان زیدی و اسماعیلی برخاسته بود و هم به جنگ سنیان. این به آن معنا است که یک فقیه لبنانی از یکی از روستاهای دورافتاده لبنان برای اولین بار به ایران وارد شده بود، خود را در حفظ سپرها و شمشیرها و نیزه‌های قزلباشان و تبرهای تبرائیان قرار داده و به جنگ همه چیز ایران و ایرانی برخاسته بود تا هرآنچه ایرانی ساخته بود و از ویرانگری قزلباشان رهیده بود را ویران کند و از میان ببرد. دستگاه دینی‌ئی که او تشکیل داد یک مجموعه از عربهای تازه‌وارد بیگانه از ایران و دین و فرهنگ و تمدن و زبان ایرانی بودند که از یک محیط شدیداً سنی ستیز شام وارد ایران شده به قزلباشان پیوسته رهبری دسته‌جات تبرّایی را به دست گرفته بودند تا کینه‌های تاریخی که از سنیان در دل داشتند و از لبنان با خود آورده بودند را بر سر سنیان ایران خالی کنند.

۴. تدوین تشیع صفوی

شیخ کرکی در طی سالهای تلاش برای آشنا کردن ایرانیان با اصول و فروع آنچه «مذحّب حق جعفری» نامیده می‌شد عقاید و افکارش را به شاگردانش املاء کرده به رشته تحریر درآورد، و از این افکار چند جلد کتاب تهیه گردید. یکی از کارهای بسیار نتیجه‌بخش شیخ کرکی و همدستانش برای نشر تشیع صفوی در ایران آن بود که کودکانی که پدر و مادرشان را قزلباشان کشته بودند یا دسته‌جات تبرایی از کوی و برزنهای می‌رُوند را زیر قیمومت می‌گرفتند و پرورش مذهبی می‌دادند و به شیوه دلخواه خویش می‌پروردند تا ادامه‌دهنده راه ایشان گردند. به عبارت دیگر، فرزندان کسانی که جان بر سر عقیده‌شان نهاده بودند را شیخ کرکی تحویل می‌گرفت تا شیعه صفوی کند. اسکندربیک در باره این ترتیب نوشته است که در هر شهری چهل یتیم پسر و چهل یتیم دختر را تحویل

۱- میرزا محمد تنکابنی، قصص العلماء، ۳۴۷.

می گرفتند، «ملبوس و مایحتاج تعیین فرموده معلم و معلمه شیعه مذهب پرهیزکار و خدمتکاران صلاحیت شعار قرارداد تربیت می کردند، و در هنگام بلوغ، هر کدام را با دیگری تزویج داده، غیر بالغی را در عوض می آوردند».^۱ این معلمها و معلمه‌ها لبنانی بودند.

به این ترتیب، کودکان بی کس شده ایرانی که در مکتب اینها تربیت می شدند در آینده مردانی بودند که از طرفی عربی خوان شده بودند، و از طرف دیگر، با ازبر کردن تألیفات فقهای لبنانی، به طور کامل هم عقیده این لبنانیان بار آمده بودند، و در آینده راه و رسم مذهبی شیخ کرکی و فقهای لبنانی را در ایران دنبال می کردند.

ریاست دستگاه دینی ایران چندان قدرت و ثروت می آورد که رقابتهای دیگر فقهای تازه وارد عرب با شیخ کرکی که از حمایت سران متنازع قزلباش برخوردار بودند سرانجام کار خودش را کرد و شیخ کرکی در سال ۹۱۳خ به مسمومیت از میان برداشته شد (به شهادت رسید). او که با دست خالی و جامه یک لابه ایران آمده بود روزی که شهید شد یکی از ثروتمندترین شخصیت‌های صفوی بود که ثروتش با ثروت شاه برابری می کرد.

بالاخر، از نوشته مورخان صفوی خواندیم که همه همدستان شیخ کرکی در دستگاه دینی و قضایی صفوی عرب بودند. شماری از اینها از وابستگان به خانواده خود شیخ کرکی بودند، که معروفترینشان مردی بود دخترزاده شیخ کرکی که نام میر سیدحسین جبل عاملی را بر خودش نهاده بود (رسماً سید شده بود). اسکندر بیگ درباره این مرد می نویسد که پس از شیخ کرکی وارد دربار شاه تهماسب شد، و خودش را «سید المحققین و سَنَدُ المَدَقِّقین و ارث علوم الأنبیاء والمرسین خاتم المجتهدین» می نامید، ولی رقیبان بسیار داشت که در پشت سرش ادعاهای او را رد می کردند. او که از سنی ستیزان دوآتشه و بسیار خشن بود چند

رساله در تکفیر سنیان نوشت و انتشار داد. اسکندریک درباره او چنین نوشته است:

از جبل عامل آمده، مدتی در دارالارشاد اردبیل به تدریس و شیخ الاسلامی و قطع و فصل مهمام شرعیه قیام داشت. بعد از آن (یعنی پس از درگذشت شیخ کرکی) به درگاه معلی (یعنی دربار شاه تهماسب) آمده دعوی اجتهاد می نمود و منظور نظر حضرت شاه جنت مکان گردید... توفیق او را «سید المحققین و سَنَدُ الْمُدَقِّقین و ارث علوم الانبیاء والمرسین خاتم المجتهدین» مرقوم می ساختند، اگرچه علماء در این باب سخن داشتند و غائبانه اذعان می نمودند... تصانیف بسیار در فقه و حقیقت مذهب اثنا عشری و رد مذاهب مبتدعه دارد.^۱

تصانیف این بزرگوار به حدی خردستیز و شرم آور بود که بعدها نابود کرده شدند و چیزی از آن برای ما نمانده است.

از آن پس تا پایان دوران صفوی هرچه فقیه شیعه در ایران صفوی می شناسیم فرزندان و نوادگان همین لبنانیان بودند و جز اینها در میان فقیهان ایران تا پایان دوران صفوی انگشت شمارند. بر هر فقیه نامدار دوازده امامی در دوران صفوی و منسوب به هر کدام از شهرهای ایران، با لقبهائی همچون استرآبادی، قزوینی، شیرازی، اصفهانی، سیستانی، اردبیلی، تبریزی، شوشتری، و جز اینها که دست بگذاریم وقتی ریشه اش را می کاویم می بینیم که به یکی از این لبنانی ها یا یک عراقی خواهد رسید که در زمان شاه تهماسب یا پس از او وارد ایران شده است.

ترتیباتی که شیخ کرکی و فقهای لبنانی در ایران ایجاد کردند، در سلطنت درازمدت شاه تهماسب (۹۰۳-۹۵۴خ) یک لایه نوین اجتماعی را از بطن خود بیرون داد که در تاریخ ایران بعد از اسلام (و در کل تاریخ اسلام) بی سابقه بود. این لایه رجال مذهبی تشیع صفوی بودند که سازمان و تشکیلات بسیار منظمی

برای خود ایجاد کرد، تا با قبضه کردن روح و فکر نسلهای دوم و سوم شیعه‌شدگان ایران به اهرم قدرت سیاسی بسیار نیرومند تبدیل گردد، و نوعی دولت در دولت تشکیل دهد و در ادارهٔ کشور سهم عمده ایفا کند.

شگفت آنکه تشکیلاتِ کلیساییِ تشیعِ صفویِ شباهتیِ شکلی به‌دستگاه دینی ایران ساسانی داشت؛ لذا بسیاری از ایران‌شناسانِ غربیِ سدهٔ اخیر که در تاریخ ایران مطالعه کردند، به علت ناآگاهی از روند تاریخیِ پیدایشِ تشیعِ صفوی، به گمان غلط افتادند که تشیعِ صفوی تلاشی از جانبِ ایرانیان برای احیای فرهنگِ کهنِ ایرانی بوده است. و از آنجا که در عهدِ صفویِ یک دولت واحد و متمرکز با یک مذهب رسمی در بخشی از ایرانِ اصلی شکل گرفت، اینها گمان بردند که تشکیل دولت قزلباشان یک نهضت ایرانی برای بازگشت به ریشه‌های باستانی بوده است. در ایران نیز بسیاری از مطالعه‌گران تاریخ به‌تأثیر از نوشته‌های غربیها دولت صفوی را احیاء‌کنندهٔ شاهنشاهی ایران دانستند. اینها یا از تحلیل رخدادهای عهدِ صفوی عاجز بوده‌اند، یا حوصلهٔ خواندن متون تاریخیِ نوشته شده در عهدِ صفوی نداشته‌اند، یا علاقه داشته‌اند که قزلباشان را ایرانی معرفی کنند. بعضی از ایرانیانِ معاصر که از تبار همین قزلباشان‌اند در اثبات ایرانی بودن قزلباشان تا جائی پیش رفتند که نوشتند قزلباشان اصلاً ایرانی بوده‌اند که در اوائل فتوحات اسلامی به‌درون اناتولی گریخته بوده‌اند و بعدها در زمان شاه اسماعیل به ایران برگشته‌اند. اینها چونکه دانشگاه دیده‌اند از تاریخ بی‌خبر نیستند، ولی می‌خواهند که چشمان ایرانیان را بر بندند تا نتوانند که قبیله‌های همین قزلباشان و زمانهای مهاجریشان به درون اناتولی را ببینند. اینها در حقیقت می‌خواهند جنایتهای نیاکانشان در ایران را توجیه کنند. و گرنه کدام کسی است که تاریخ را مطالعه کرده باشد و نداند که قزلباشان نه ایرانی بلکه از قبایل ترک و تاتار بودند، و نداند که هجرت جماعات ترک به درون اناتولی چه‌گونه و در چه شرایطی صورت گرفت، سپس این ترکان چه‌گونه مسلمان شدند و چه‌گونه مذهب قزلباشان در اناتولی پدیدار گشت؟ اینها نمی‌خواهند اذعان

کنند که نه تنها تمامی قزلباشان از بیابانهای اناتولی وارد ایران شده بودند و حتی زبان ایرانی نمی‌دانستند بلکه تمامی دستگاه تشیع صفوی توسط تازه‌واردان غیر ایرانی شکل داده شد نه توسط ایرانیان. اینها نمی‌خواهند اذعان کنند که خود ایرانیان هیچ نقشی در تشکیل دولت صفوی نداشته‌اند، جز آنکه شاه اسماعیل از نوادگان شیخ صفی‌الدین اردبیلی بوده و شاه ایران شده است. اما همه کسانی که او را شاه ایران کردند ترکان آمده از اناتولی بودند نه ایرانیان؛ و سپس همه کسانی که مذهب صفوی را تدوین کردند عربهای تازه‌وارد بودند که پیش از آن هیچ‌گاه ایران را ندیده بودند.

شاه صفوی همه خصوصیات شاهان سامی دنیای کهن را در خویشتن جمع داشت. شاهان دنیای کهن سامی عموماً انبیای گزیده آسمان و مالک زمینها و مردم کشورشان بودند. شاه صفوی نیز نماینده خدا در روی زمین و مرشد کامل و ولی مطلق بود که ادعای ارتباط مستقیم با عالم غیب داشت. فرمان شاه صفوی مثل شاهان سامی برای قزلباشانش به مثابه فرمان آسمانی بود، و تخطی از آن گناهی نابخشودنی به‌شمار می‌رفت که هم مجازات دنیایی را در پی داشت و هم کیفر اخروی را؛ زیرا هرکس از شاه صفوی اطاعت نمی‌کرد و در سلک مریدان او نبود بی‌دین و کافر شمرده می‌شد، و علاوه بر آنکه می‌بایست که در این دنیا به جرم بی‌دینی کشته شود در آخرت هم به جهنم می‌رفت. این از آن سبب بود که نظریه پردازان دینی دولت صفوی عموماً از اقوام سامی بودند، و در میان آنها هیچ ایرانی‌ئی وجود نداشت؛ و تئوری سیاسی را براساس همان نظریات کهن اقوام سامی پرداختند.

تشکیلات دینی صفویه نیز شباهت تام به تشکیلات دینی اقوام سامی در دنیای کهن داشت. در رأس این تشکیلات یک فقیه‌ی ایستاده بود که اگر نماینده مستقیم خدای آسمانی نبود نماینده امامی بود که مستقیماً با آسمان ارتباط داشت و حی و همه‌جا حاضر و بر همه چیز و همه کس ناظر و عالم الغیب بود. رئیس مذهب در دستگاه تشیع صفوی جای انبیای سامی دنیای کهن (چه کاهنان دوران

آشوریها و بابلیها و چه انبیای بنی اسرائیل) را گرفت. تشکیلات سیاسی و دینی صفویه تشکیلات سامی‌های دنیای باستان بود، و هیچ ربطی با سنتهای ایرانی - چه ایران باستان و چه ایران اسلامی - نداشت.

فرهنگ ایرانی نه تنها همهٔ انسانها بلکه همهٔ موجودات روی زمین را جلوه‌ئی از ذات خدا می‌دانست. این نگرشی بود که زرتشت به ایرانیان آموخته بود سپس ایرانیان بنیانگذار مذهب معتزله و ایرانیان بنیانگذار مکتب فکری اخوان الصفا (باطنیه)، و پس از آنها عارفان بزرگ ایرانی از بایزید تا عطار و مولوی و جامی به‌گونهٔ دیگری تشریح کرده بودند.

اما در تشیع صفوی فقیه عربی‌دان نمایندهٔ خدای آسمان بود، و مردم موظف بودند که فرمانهای الله را از او بگیرند و اجرا کنند، و بیست درصد داری‌شان و به همین نسبت از صافی درآمد سالانه‌شان را به او بدهند. لذا خمس نیز که در اسلام بر غنایم جنگی مقرر شده بود فقهای آمده از لبنان با تعریف نوینی وارد فکر مذهبی قزلباشان کردند. آنها مفهوم نوینی برای خمس ساختند، و مقرر کردند که مردم ایران باید بیست درصد داری‌شان و به همین نسبت از درآمد سالانه‌شان را به اینها تحویل دهند؛ زیرا اینها نمایندهٔ امام‌اند و باید که به ایشان تحویل شود. البته مردم ایران اگر به اینها نمی‌دادند ولی قزلباشان و تبرائیان خودشان را از نظر شرعی موظف می‌دانستند که هرچه دارند (یعنی هرچه از مردم ایران به‌زور می‌گرفتند/ از ایرانیان غنیمت می‌کردند) بیست درصدش را به اینها بدهند. همین درآمدهای نجومی خمس بود که فقهای لبنانی آمده به ایران را به‌زودی تبدیل به سلاطین مالی کرد تا جائی که برخی از فقیهان بلندپایه در دولت صفوی دارائیه‌ها و مملکاتی گاه بیشتر از شاه داشتند.

دستگاه و تشکیلاتی که شیخ کرکی ابداع کرد پردرآمدترین دستگاه و تشکیلات، و طبقهٔ روحانیت نوظهوری که او اساسش را در کشور ما نهاد تا امروز ثروتمندترین و مرفه‌ترین و نیرومندترین و پرنفوذترین طبقه در ایران مانده است. مهمترین کار شیخ علی کرکی برای تئوریزه کردن عقیدهٔ قزلباشان، تدوین

تئوری موسوم به «تَوَلَّى وَتَبَرَّى» بود. او در این زمینه کتابی با عنوان «نَفَحَاتُ اللّاهوتِ فِي لَعْنِ الْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ» تحریر کرد. جبت و طاغوت که شیخ کرکی لعنت به آنها را تنها وسیلهٔ راهیابی به بهشت معرفی کرده، در زبان قرآن به بتهای مکه گفته شده است. شیخ کرکی ابوبکر را جبت و عمر را طاغوت نامید. گویا الله در قرآن به پیامبر خیر داده بوده که مردم پس از او به ابوبکر و عمر ایمان می‌آورند و از اسلام بیرون می‌روند و سنی می‌شوند و با اسلام می‌جنگند. او در نوشته‌هایش با دلایل و براهین و با آوردن آیه‌های قرآن کافر بودن ابوبکر و عمر را به اثبات رساند، و ثابت کرد که این دو تن برای آنکه مسلمین را پس از پیامبر به بت‌پرستی برگردانند منافقانه مسلمان شدند و خودشان را به پیامبر نزدیک کردند، و همینکه پیامبر درگذشت قدرت سیاسی را به انحصار خود درآورده اسلام را منهدم کردند. او نوشت که سنیان چونکه پیروان این دو هستند کافر و بی‌دین اند و به فرمان خدا باید از جهان برافتند. او برای توجیه شرعی این «جهاد» آیات قرآن را که در ضرورت مبارزه با کافران آمده بود آورد و گفت که اینها را خدا دربارهٔ سنیان گفته است. او که شاید از تاریخ اسلام آگاهی درستی نداشته چنان پنداشته است که وقتی ابوبکر و عمر جانشینی پیامبر را از علی - که ولی عهد پیامبر بود - غصب کردند قلمرو اسلام بسیار گسترده بود و آنها آمده بودند تا مسلمین را گمراه کنند و کمین پدرانشان را از خاندان پیامبر بگیرند. نوشته‌های او چنان است که انگار پیامبر در همان آغاز بعثتش پیامبر شاه همهٔ عربها و بخش وسیعی از جهان بوده و علی نیز به عنوان ولی عهد او منصوب شده بوده است. و انگار همان گونه که شاه اسماعیل و شاه تهماسب به زور شمشیرشان سنیان ایران را مسلمان کردند پیامبر و علی نیز در جنگ با مخالفانشان چنان وضعی داشتند.

او در کتاب «نَفَحَاتُ اللّاهوتِ» شاه اسماعیل و شاه تهماسب را موسوی از تبار موسی الکاظم و نمایندهٔ الله و پیامبرگونه معرفی کرده و تأکید می‌کند که شاه «از یآوری ملائکه و انس و جن برخوردار است» و او است که فرادست است و همهٔ کافران و بی‌دینانی که بی‌جهت خودشان را اهل سنت نامیده‌اند فرودست‌اند و تا

روز قیامت باید در ذلت بمانند. و می نویسد که از زمان درگذشت پیامبر تا کنون سلطنت در دست بددینان بوده؛ وقتی پیامبر از دنیا رفت آنها ظالمانه مقام امیرالمؤمنین را غصب کردند و خودشان را خلیفهٔ پیامبر نامیدند، در سقیفهٔ بنی ساعده به حيله مردم را فریفته از راه به در بردند و به ناحق بر جای پیامبر نشستند و مردم را برضد امیرالمؤمنین برانگیختند زیرا امیرالمؤمنین پدران و برادران و پسرانشان را کشته و آنها را به زور شمشیر مسلمان کرده بود (ابوبکر و عمر را علی به زور شمشیر مسلمان کرده بود)، لذا از او در کینه بودند؛ رئیس بنی تیم (یعنی ابوبکر) که جانشین پیامبر شد از کودکی تا پیری بت می پرستید و از امور دین هیچ آگاهی نداشت؛ و آن حرامزادهٔ بی پدر و مادر فریبکارهٔ سیاهکاره از بنی عدی (یعنی عمر) که کسی نمی داند پدرش کیست در شرع دستکاری کرد و پارهٔ تن پیامبر را آماج کینه قرار داد؛ و نره گاو بنی امیه (یعنی عثمان) که امویان را برگردهٔ مسلمین سوار کرد دشمنان پیامبر را تقویت نمود تا از فرزندان فاطمه انتقام بگیرند، و عاقبت هم خودش با همان شمشیرهای کشته شد که مشرکان را در بدر کشته بودند (شورشیان مسلمان شده در زمان عمر که عثمان را کشتند همانها بودند که در جنگ بدر همراه پیامبر و علی با ابوسفیان جنگیده بودند). و توضیح می دهد که این گونه بود که کسانی که آشکاره فسق و فجور می ورزیدند امور این امت را در چنگال خودشان گرفتند، بی بته های بنی امیه فرزندان پیامبر را کشتند، و پس از آن پلیدها بنی عباس که مجوسان این امت بودند (یعنی خلفای عباسی دین ایرانیان داشتند) خلافت را به دست گرفتند و راه آنها را دنبال کردند؛ به دروغ ادعا نمودند که پیامبر از ابوبکر تمجید کرده است و احادیث دروغ در این باره ساختند، ولی هر مسلمان با انصافی می داند که ابوبکر نه دین داشت و نه علم؛ بلکه سراسر عمرش را به بت پرستی سپری کرد. و می افزاید که آنها چنان مردم را گمراه کردند که حتی برخی از کسانی که ادعای شیعه بودن می کنند (یعنی شیعیان زیدی ایران) نیز پنداشتند که لعنت کردن و دشنام دادن به این پلیدها جائز نیست. او سپس یادآور می شود که از این جهت بود که من تصمیم

گرفتم تا کتابی را تألیف کنم و کفر و فسق و فجور اینها را از پرده بیرون بیندازم و لزوم لعنت و دشنام به اینها را بر مبنای آنچه در قرآن کریم آمده است بیان نمایم؛ و هدفم از این کار خیر آن است که به درگاه الله تعالی و پیامبر و امامان معصوم تقرب یابم و به افرازنده این پرچم دولت صفوی که شاخه درخت آنها است (یعنی شاه صفوی از نسل پیامبر و امامان است) خدمتی کرده باشم. من اگر توان شمشیر زدن را ندارم با زبانم می توانم که به آنها لعنت کنم.

شیخ کرکی پس از این مقدمه که هفت صفحه از آغاز کتابش را شامل می شود به بیان ضرورت لعنت کردن به ابوبکر و عمر و پیروان آنها می پردازد و ثوابی که این لعنت کردن نصیب شیعه می کند را بیان می دارد. آنگاه شماری از آیاتی که در قرآن به دشمنان الله و ظالمان و فاسقان و کافران و مشرکان لعنت فرستاده را در کنار هم می چیند تا نشان دهد که الله در زمان پیامبر به اینها لعنت فرستاده بوده است و بر هر مسلمانی واجب است که به آنها لعنت کند تا رضای الله و پیامبر و معصومین نصیبش شود و به بهشت برود. سپس یادآور می شود که امیرالمؤمنین علی در قنوت نمازهای واجب به مخالفانش لعنت می فرستاد، و مشخصاً به هر دو بت قریش یعنی ابوبکر و عمر لعنت می فرستاد، و اگر لعنت فرستادن به اینها نه بخشی از نماز بود او این کار را نمی کرد. و امام صادق نیز وقتی نمازش را تمام می کرد بر ابوبکر و عمر و دو تن دیگر از قریشیها لعنت می فرستاد. لعنت فرستادن به اینها از تعالیم و شعائر اصلی دین است و شک در این باره جائز نیست. اینها مستحق لعنت اند و باید به آنها لعنت بشود. الله تعالی همان گونه که محبت اولیای خودش را واجب گردانیده لعنت فرستادن به دشمنان خودش را واجب ساخته است و هر که با این عقیده مخالف باشد از مؤمنان نیست (یعنی هر که به ابوبکر و عمر لعنت نکند کافر است). برائت جستن از دشمنان الله بخشی از ایمان است، و الله تعالی روز قیامت از کسانی که از ابوبکر و عمر تبری نجسته اند بازخواست خواهد کرد؛ و قرآن بر این امر تأکید نموده است. همان گونه که توحید و امامت از اصول دین است تبری جستن از دشمنان الله نیز چنین است.

تبری جستن از ابوبکر و عمر بر هر مسلمانِ مکلفی واجب و لازم است.^۱

شیخ کرکی ادامه می‌دهد که کسانی که صفت اصحاب پیامبر گرفتند پس از پیامبر با ابوبکر بیعت کردند و از دین بیرون شدند. پیامبر در زمان حیاتش آنها را می‌شناخت زیرا الله آنها را به او شناسانده بود و آیات قرآن درباره منافقین نازل شده بود، ولی پیامبر با آنها کاری نداشت. آنها در حیات پیامبر تظاهر به مسلمانی می‌کردند ولی پس از پیامبر مرتد شدند. کسانی که می‌گویند نباید به اصحاب پیامبر لعنت فرستاد (یعنی شیعیان زیدی ایران) سخنشان باطل است زیرا لعنت فرستادن به کافران از واجبات دین است. الله در قرآن گفته که هر که شرک بورزد هر کار نیکی که انجام دهد برباد است. احادیثی که سنیان در تمجید اصحاب پیامبر از زبان پیامبر آورده‌اند جملگی دروغ و باطل است. این احادیث را جاهلان کوردل جعل کرده‌اند و الله دل‌هایشان را کور کرده بوده تا باطل ببافند. آنها فاطمه را مجتهد نمی‌دانند ولی عائشه که گفته طلحه و زبیر مؤمن بودند را مجتهد می‌شمارند. آنها با جهالتشان و جوب لعنت فرستادن به ابوبکر و عمر را انکار می‌کنند در حالی که الله تعالی در قرآن به ظالمان لعنت فرستاده است (در اینجا او آیاتی از قرآن را آورده که گویا درباره ابوبکر و عمر است). و یادآور می‌شود که ابوبکر و عمر به علی ظلم کردند و جانشینی پیامبر که حق او بود را غصب کردند پس ظالم بودند و مشمول حکم این آیات شدند؛ و هر ظالمی ملعون است.^۲

کرکی پس از آن با آوردن آیاتی از قرآن که می‌گوید درباره علی نازل شده است یادآور می‌شود که سنیان کافر فاجر که دشمن امیرالمؤمنین و پیرو امامان کفر و ضلالت اند این آیات قرآن را قبول ندانند و آنها را تحریف می‌کنند و مردم را به گمراهی می‌اندازند. آنها نه از الله شرم می‌کنند و نه از پیامبر؛ و احادیثی در باب فضایل ابوبکر و عمر می‌سازند تا به خیال خام خودشان آنها را مسلمان جلوه دهند.

۱. نفحات اللاهوت، ۷-۳۶.

۲. همان، ۳۵-۵۴.

آنها حتی به دروغ ادعا می‌کنند که ابوبکر به پیامبر کمک مالی می‌کرد. ولی همین قدر که بدانیم پیامبر وقتی می‌خواست هجرت کند شتری از ابوبکر خرید و ابوبکر بهایش را از پیامبر گرفت دروغ آنها افشا می‌شود. ابوبکر که بت می‌پرستید چه گونه ممکن است که دوست پیامبر باشد؟ ممکن نیست که پیامبر با کسی دوستی کرده باشد که دشمن الله بوده است. لیکن امیرالمؤمنین علی هیچ‌گاه بت نپرستیده بود و معصوم بود و الله او را به‌جانشینی پیامبر منصوب کرد و او را مولای مسلمین قرار داد. ابوبکر و عمر چه سابقه‌ئی در اسلام داشته‌اند که سنیان متعصب می‌گویند دارای سابقه بوده‌اند؟ در جنگ بدر امیرالمؤمنین بود که آن‌همه کافران را کشت، و شمار کافرانی که او کشت به شمار کافرانی بود که ملائکه کشتند (یعنی کافرانی که در جنگ بدر کشته شدند یا به‌دست علی بود یا به‌دست ملائکه). ولی از ابوبکر و عمر در جنگ بدر هیچ خبری نبود و نامی از آنها به‌میان نیامده است. در جاهای دیگر نیز چنین بود و اگر هم همراه پیامبر می‌رفتند در میانه جنگ می‌گریختند تا مسلمین شکست یابند. هیچ‌کدام از مورخان و محدثان نگفته‌اند که ابوبکر و عمر کاری سودمند برای اسلام کرده‌اند؛ و این متعصبان که مدعی خدمت آنها به اسلام‌اند دروغ و باطل آورده‌اند. مگر عبدالرحمان پسر ابوبکر در جنگ بدر با پیامبر نجنگید؟ هر پسری به‌راه پدرش می‌رود. ابوبکر ظالم و ملعون بود، و پیروانش نیز ظالم‌اند و نصیبی از ایمان و اسلام نبرده‌ند.^۱

او پس از ابوبکر و عمر به عائشه می‌پردازد و می‌نویسد که سنیان ادعا می‌کنند که عائشه به اجتهاد خودش عمل کرد؛ ولی ادعایشان باطل است زیرا عائشه ملعون بود به آن سبب که برضد امیرالمؤمنین صلوات الله علیه جنگید در حالی که می‌دانست که پیامبر به علی گفته بوده که هر که با تو بجنگد با من جنگیده است. پس عائشه کافر و ملعون است.

سپس به رد نظریه ضرورت انتخابی بودن مقام امامت و تثبیت نظریه

انتصابی بودنِ امام می‌پردازد و می‌نویسد که سنیان ادعا می‌کنند که امام باید به اجماع آرای مسلمین تعیین شود، و بر این اساس است که ابوبکر ملعون را امام می‌دانند زیرا در سقیفه بنی‌ساعده انتخاب شده است. ولی از یاد می‌برند که فاطمه که پارهٔ تن پیامبر بود با انتخاب ابوبکر مخالفت ورزید زیرا ابوبکر ملعون بود. زشت‌ترین کاری که ابوبکر و عمر کردند آن بود که از امیرالمؤمنین علی خواستند که با آنها بیعت کند. سنیان که خلافت ابوبکر و عمر را قبول دارند از روی جهالتشان الله را تکذیب می‌کنند. ابوبکر و عمر با ادعای آنکه جانشین پیامبرند به پیامبر نیز ظلم کردند زیرا به ناحق و ناروا در جای او نشستند. ظلمی بیشتر از این قابل تصور نیست. آنها با نشستشان در جای پیامبر به امت نیز ظلم کردند، زیرا احکام شرع را نمی‌دانستند و بر اساس هوای نفس خودشان حکم راندند و مردم را گمراه کردند. آنها چونکه احکام شرع را نمی‌شناختند زواج متعه (صیغه کردنِ زنان) را تحریم کردند و کسانی از قبیل ابن عباس که حکم شرع را می‌دانستند از بیم آنها زبان در کام کشیدند و چیزی نگفتند. کسی که شخصیت جلیل‌القدری مثل ابن عباس از او بترسد حقیقتاً که کافر و فاسد و فاجر و ظالم بوده است. چه فساد و ظلمی بیش از این که آنها باعث قتل امام حسین شدند و شاعر گفته که «امام حسین در همان روزی کشته شد که ابوبکر را در سقیفه انتخاب کردند». ابوبکر و عمر به فاطمه ظلم کردند و میراث پیامبر را به او ندادند، و هر که به فاطمه ظلم کرده باشد ملعون است. قرآن و اهل بیت پیامبر و فاطمه و حسن و حسین با ابوبکر و عمر مخالف بودند و این دلیل کفر ابوبکر و عمر است. همهٔ اصحاب پیامبر که با ابوبکر و عمر مخالفت نکردند کافر شدند. چه ظلمی بیش از این که وقتی امیرالمؤمنین از بیعت با ابوبکر خودداری نمود عمر جمعی از اصحاب پیامبر را برداشت و هیزم به درِ خانهٔ فاطمه برد تا خانهٔ فاطمه را به آتش بکشد؟ و این در حالی بود که همه می‌دانستند که پیامبر گفته هر که فاطمه را بیازارد مرا آزرده است و هر که فاطمه را به خشم آورد مرا به خشم آورده است، و خشم فاطمه خشم الله است. آنها نه حق حرمت فاطمه را نگاه داشتند نه حق نبوت

پیامبر را؛ لذا از آزار رساندن به فاطمه و امیرالمؤمنین خودداری نمی کردند. آنها با آزدن فاطمه پیامبر را آزدند، و پیامبر گفته که فاطمه پاره تن من است هر که او را بیازارد مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد لعنت الله بر او باد. و الله در قرآن گفته که کسانی که به الله و پیامبر اذیت کنند لعنت الله بر آنها باد در دنیا و آخرت. ولی سنیان این حکم صریح قرآن را قبول ندارند و به ابوبکر و عمر لعنت نمی فرستند.^۱ شیخ کرکی به دنبال این افاضات فاضلانه با آوردن چند داستان و آیات قرآن ثابت می کند که عثمان و طلحه نیز کافر بودند و لعنت بر آنها از واجبات دین است زیرا الله و ملائکه و انس و جن به آنها لعنت کرده اند. و باز به ابوبکر و عمر برمی گردد و می نویسد که ابوبکر و عمر و عثمان همه آیاتی که درباره علی و حسن و حسین و فاطمه نازل شده بود را کتمان کردند تا مردم به فضایل آنها پی نبرند (یعنی قرآن را تحریف کردند)، و معاویه بر کشور مسلمین چنگ انداخت و به مردم دستور داد که به اهل بیت پیامبر لعنت بفرستند، و دستور داد که احادیث پیامبر که درباره فضایل امیرالمؤمنین و اهل بیت بود را تغییر بدهند (ابوبکر و عمر قرآن را تغییر دادند و معاویه احادیث را تغییر داد). آنها سنت ظالمانه برای مردم نهادند و راه ضلالت در پیش روی مردم کشیدند لذا مستوجب لعنت الله و ملائکه و همه انس و جن شدند. ابوبکر و عمر و عثمان در جنگها همراه پیامبر می رفتند ولی در حین نبرد می گریختند و اصحاب پیامبر را تشویق به گریختن می کردند. آنها در جنگ اُحد گریختند و مردم را به دنبال خودشان کشاندند و در نتیجه خالد ابن ولید شمار بسیاری از مسلمین را کشت. لیکن امیرالمؤمنین در کنار پیامبر ایستاد و کافران را کشت و از آسمان بانگ آمد که لاسیف الا ذوالفقار و لا فتی الا علی (این صدای الله بود که به علی زه زه می گفت). و ایستادگی او بود که سبب شد مردم به نزد پیامبر برگردند. در جنگ حنین نیز ابوبکر و عمر و عثمان سبب شکست مسلمین شدند ولی شمشیر علی شکست را تبدیل به پیروزی

کرد. در جنگ خیبر نیز ابوبکر و عمر شکست یافتند و علی پرچم را گرفت و دروازه خیبر را برکنند و مَرَحَبِ یهودی را کشت و خیبر را گشود و آن دو ملعون (یعنی ابوبکر و عمر) که تن به شکست دادند رسوا شدند، و شاعران در این باره شعرها گفتند و آنها را رسوا کرده‌اند. فرار در جنگ باعث غضب الله و مستوجب لعن است. ابوبکر و عمر چونکه در جنگهای پیامبر می‌گریختند مستوجب لعنت‌اند. ابوبکر و عمر مسلمان نبودند و روایتهای بسیاری درباره نفاق آنها آمده است. و چه کفری بیش از این که آنها جانشینی پیامبر را غضب کردند و بر خلاف احکام قرآن عمل کردند. و هر که خلاف حکم الله و پیامبر و قرآن عمل کند از بدترین کافران است. عمر زواج متعه (ازدواج موقت) و گفتن حی علی خیر العمل در اذان را ممنوع کرد، و این آشکارترین دلیل بر کفر او است. او برای شرع و نبوت هیچ ارزش و حرمتی قائل نبود و طبق هوای خودش عمل می‌کرد. هر که ایمان داشته باشد با دیدن این دلایل یقین می‌یابد که عمر کافر بود و همه کسانی که از او پیروی می‌کنند کافرند. دیگر از دلایل کفر عمر آن است که خُمس به اهل بیت نمی‌داد (یعنی مقرر نکرد که مردم بیست درصد درآمدشان را به علی بدهند) در حالی که قرآن مقرر کرده که باید خمس به اهل بیت داده شود. ولی عمر با حکم قرآن مخالف بود. ناصبیان که از ابوبکر و عمر و پلیدان ملعون امثال آنها پیروی می‌کنند دشمن حق‌اند، منحرف‌اند، حقوق اهل بیت را نمی‌دهند (یعنی خُمس نمی‌دهند)، و احکام قرآن را اجرا نمی‌کنند. عثمان نیز ناصب فاجر بی‌حیائی بود و هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد و امورات را به کافران لعینی همچون معاویه و سعید ابن عاص و ولید ابن عُقبه سپرد، عمویش حکم ابن ابی العاص که دشمن آشکار پیامبر بود و پیامبر او را تبعید کرده بود به مدینه آورد، و حکم قرآن و پیامبر را به زیر پا نهاد. عمار ابن یاسر می‌گفت که سه تن از اصحاب پیامبر به کفر عثمان گواهی دادند و من نیز گواهی می‌دهم که او کافر بود و کشته شد. عثمان به بهانه آنکه می‌خواهد یک نسخه واحد از قرآن تهیه کند قرآن ابن مسعود را گرفت و سوزاند؛ و همین قدر که بدانیم عثمان قرآن را در آتش افکنده

سوزاند کافی است که کفرش برای ما ثابت شود. اگر عثمان کافر نبود اصحاب پیامبر بر کشتن او اتفاق نمی‌یافتند. عمار ابن یاسر و حُدَیْفَه ابن یمان و زید ابن اَرْقَم به کفر عثمان گواهی داده‌اند و همین برای ما بس است. دیگر از دلایل کفر ابوبکر و عمر و عثمان آن است که از پیوستن به سپاه اُسامه خودداری کردند و پیامبر گفته بود که هر که با سپاه اسامه همراه نشود ملعون است. دلیل دیگر کفر آنها آن است که یک‌روز مردی در مسجد پیامبر نماز می‌خواند، پیامبر شمشیرش را به ابوبکر داد و گفت برو گردن آن مرد را بزن. ابوبکر وقتی دید که مرد در سجده است برگشت و به پیامبر گفت او مشغول نماز بود و من نکشتمش. پیامبر شمشیر را از دست او گرفت و به عمر داد و گفت: برو گردن آن مرد را بزن. عمر نیز وارد مسجد شد و چون دید که مرد مشغول نماز است از کشتن او خودداری ورزید و به نزد پیامبر برگشت و گفت: او در حال نماز بود و من نکشتمش. پیامبر سپس شمشیرش را به علی داد و گفت: برو او را بکش. علی دویده رفت تا گردن آن مرد را بزند ولی وقتی وارد مسجد شد دید که مرد رفته است. پیامبر گفت: اگر او کشته شده بود در امت من اختلاف نمی‌افتاد. همه اینها نشانه مخالفت ابوبکر و عمر با فرمان پیامبر و دلیل کفرشان است. آن مرد سپس در جنگ صفین با علی جنگید و علی او را کشت. ولی زنده ماندن او سبب شد که مسلمین به گمراهی افتند و هفتاد و دو فرقه شدند و فقط یک فرقه که شیعه علی بودند مسلمان ماندند. و پیامبر گفته که شیعیان علی فرقه ناجیه هستند و بقیه اهل دوزخ‌اند. دیگر از دلایل کفر ابوبکر و عمر آن است که پیامبر با یک اعرابی اختلاف یافت، قضیه را به ابوبکر ارجاع دادند و ابوبکر به پیامبر گفت که باید سوگند بخوری. پیامبر خشمگین شد و قضیه را به عمر ارجاع دادند. عمر به پیامبر گفت که باید سوگند بخوری. پیامبر خشمگین شد و قضیه را به علی ارجاع دادند. علی بی‌پرس و جو گردن آن اعرابی را زد، و پیامبر گفت قضاوت علی بهترین قضاوت است. دیگر از دلایل کفر آنها آن است که پیامبر در روزهای آخر عمرش می‌خواست وصیت بنویسد که علی را جانشین خودش کند ولی عمر مانع شد، و وقتی پیامبر گفت قلم و دوات بیاورید تا

وصیتم را بنویسم عمر گفت که او هذیان می گوید. و این نشان می دهد که عمر مسلمان نبود و نبوت را قبول نداشت و به پیامبر اهانت می کرد. کسانی که می گویند علی با ابوبکر و عمر و عثمان مخالفتی نداشت و آنها را دوست می داشت و آنها نیز او را دوست می داشتند حقیقت را انکار می کنند و در دنیا و آخرت روسیاه اند (یعنی شیعیان زیدی ایران). هر که عقیده اش چنین باشد، همان گونه که به عمر لعنت شده است به او نیز لعنت می شود و روز قیامت به همراه عمر محشور می گردد. عائشه و حفصه (زنان پیامبر) هم مثل زن نوح و زن لوط بودند که الله در قرآن گفته که زیر پای دو تا از بندگان صالح ما بودند و به شوهرانشان خیانت کردند (یعنی الله در قرآن بیان داشته که عائشه و حفصه چونکه کافر بودند مثل زن نوح و زن لوط در نهان به پیامبر خیانت می کردند).^۱

شیخ کرکی استدلالهایش را با آوردن آیات قرآن و احادیث و روایت‌هایی تقویت می کند و کفر ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه و حفصه و کلیه اصحاب پیامبر را به اثبات می رساند و تأکید می کند که لعنت کردن به آنها از واجبات دین است و هر که به آنها لعنت نکند گناهکار است. لعنت‌های او به آنها و پیروانشان همواره تکرار می شود. مثلاً پس از آنکه با دلایل و براهینی ثابت می کند که عثمان کافر بوده است می نویسد که «اینها نشانگر جرأت او بر تغییر دادن شرع است و اقدام به جنگ با الله و نافرمانی از الله و مخالفت با رسول الله است. لعنت خدا بر او و بر دو یارش و بر همه شیعیان و پیروانشان باد از امروز تا روز قیامت». و یادآور می شود که مستحب است که در قنوت نماز به دو بت قریش که ابوبکر و عمر باشند لعنت فرستاده شود؛ زیرا امیرالمؤمنین در قنوت نمازش به هر دوی آنها لعنت می فرستاد. و امام صادق گفته که ابوبکر و عمر امامان کفر بودند، مردم را به جهنم رهنمون شدند، مرتکب ظلم شدند و آتش افروز جهنم گشتند، برضد حق بودند که علی باشد، کافر بودند و در کافری مردند. و امیرالمؤمنین گفته که

خُمس که حق ما است را ابوبکر و عمر از ما دریغ داشتند، انفال (زمینها و اموالی که به دست مسلمین می‌افتد) از آن ما است و ابوبکر و عمر از ما دریغ داشتند. ابوبکر و عمر حقی که در قرآن برای ما مقرر شده را از ما دریغ داشتند، مردم را بر گرده ما سوار کردند، و خون ما تا روز قیامت در گردن آنها است. و دیگر نشانه‌ی وجوب لعنت به ابوبکر و عمر و عثمان آن است که امیرالمؤمنین گفته الله به کسانی که ولایت مرا تکذیب کردند لعنت کرده است. ابوبکر و عمر و عثمان بنیاد ظلم را نهادند و گناه خون حسین نیز در گردن آنها است.^۱

شیخ کرکی در پایان پیشنهاد می‌کند که باید کلیه سنیان را به جرم پیروی از ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه کشتار و نابود کرد:

به جان خودم که کسانی که بر دلایل و براهینی که ما آوردیم واقف گردند و بر حجت‌هایی که بیان کردیم اطلاع یابند و هیچ کدام از این دلایل و حجت‌ها در آنها اثر نکند تا به راه حق بر گردند، و نمی‌خواهند که راه حق را بشناسند، دلشان بیمار است و گرفتار بیماری عناد گشته‌اند، و هیچ امیدی نیست که با دلیل و برهان به راه بر گردند، تنها راه علاجشان شمشیر انتقام است.^۲

شیخ کرکی در این کتاب، علاوه بر وجوب لعنت به ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه و حفصه و کلیه پیروانشان، و تأکید بر اینکه لعنت فرستادن بر آنها از واجبات نماز است، بر دو موضوع اساسی انگشت نهاده و همواره تأکید می‌کند که این دو از ضروریات دین است و ابوبکر و عمر آن دو را از دین بیرون کشیده بوده‌اند تا مردم را گمراه کنند: یکی پرداختن خُمس به فقیهان و دیگر زواج مُتعه (ازدواج موقت/ صیغه). این شیخ بزرگوار لبنانی برای نخستین بار قزلباشان را با موضوع جدیدی به نام زواج مُتعه آشنا کرد؛ رسمی که کسی از مردم ایران تا آن زمان نشنیده بود و نمی‌دانست و به کار نمی‌بست.

۱. همان، ۱۸۱ - ۱۹۱.

۲. همان، ۱۹۲.

یک مطالعه سطحی در کتاب «نفحات اللاهوت» نشان می‌دهد که شیخ کرکی دارای مجموعه‌ئی از معلومات سطحی بوده که در زیر منبرهائی از افرادی همسان خودش شنیده بوده و به آنها باور عمیق داشته و آنها را اسلام حقیقی می‌پنداشته است. این همه حماس و گرما که او به عنوان ستیزه با آنچه کفر ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه و حفصه و پیروانشان نامیده به کار برده است خبر از کینه‌ئی چندان ژرف در او نسبت به سنیان دارد که بیان شدنی نیست و ریشه‌اش را باید در رخدادهای مربوط به ستیزه‌های خشونت‌آمیز حنبلیان و شیعیان در شام جستجو کرد. چنین حس کینه و انتقامی را نمی‌توان در یک انسان معمولی یافت.

این گونه، جناب شیخ کرکی که از یک روستای کوهستانی لبنان وارد ایران شده است فتوا می‌دهد که ایرانیان یا باید مذهب قزلباشان را بگیرند یا کشتار گردند. و به همراه فتوای کفر اصحاب پیامبر و ضرورت کشتار مردم ایران، به قزلباشان و رؤسای دسته‌جات تبرایی تلقین می‌کند که شما باید خمس مالتان را بدهید تا بهشت برایتان تضمین گردد. این خمس (بیست درصد داراییها و درآمد چندده هزار قزلباش و تبرایی) نیز البته به خود شیخ کرکی و دستیارانش می‌رسید که همگی از روستاهای جنوب لبنان آمده بودند. فتوای ضرورت احیای رسم ازدواج موقت نیز می‌شود حدس زد که او به چه منظوری در میان افکند. وقتی بدانیم که هر کدام از لبنانیها که به ایران آمده بودند چه تعداد از دختران ایرانیان را به عنوان زن موقت در خانه‌هایشان داشتند (زنانی که موقتی و ابزار کامگیری بودند و پس از کوتاهمدتی به دور افکنده می‌شدند تا با چندتای دیگر جانشین گردند) این همه حماس او برای همه‌گیر کردن ازدواج موقت را تفسیر می‌کند.

بقیائی از مردم ایران که کم و بیش مذهب سابقشان را حفظ کرده بودند و دسته‌جات تبرایی نتوانسته بودند که آنها را نابود کنند، در هر جا که تبرهائی تبرائیان کار می‌کرد به فتوای شیخ کرکی از زادبومشان رانده می‌شدند یا مجبور می‌گشتند که مذهبشان را با مذهب قزلباشان و ملایان لبنانی همسو سازند. مردم شهرها که جز تغییر دادن مذهبشان هیچ راهی نداشتند مجبور شدند برای آنکه از

دیارشان اخراج نگردند تظاهر به شیعه‌گری کنند.

در گاتا می‌خوانیم که زرتشت به انسانها تعلیم داده که انسان باید «پندار و گفتار و کردار»ش نیکو باشد. اگر نیک بودن پندار و گفتار نزد زرتشت آنست که انسان فکر بد به ذهنش راه ندهد و سخن ناروا بر زبان نیاورد؛ نزد این لبنانیها دشنام دادن به انسانهایی که نهصد سال پیشتر مرده بودند فضیلت بود. این تعالیم را آنها از روستاهای جنوب لبنان با خود آورده بودند تا به ایرانیانی یاد بدهند که سه هزار سال تمدن را پشت سر گذاشته و اینها را یاد نگرفته بودند. شیخ کرکی نه تنها به ایرانیان می‌گفت که مساجد شما تا امروز قبله‌اش کج بوده و شما چندین سده است که متوجه این مسئله نیستید؛ و شما تا کنون ازدواج موقت نمی‌کرده‌اید و خمس به ملاحای شیعه نمی‌داده‌اید لذا بددین بوده‌اید؛ بلکه می‌گفت که دشنام ندادنتان به کسانی که نهصد سال پیشتر مرده‌اند تا کنون جرم بوده است؛ زیرا هرکس تبرا نکند مجرم است؛ و هرکس به ابوبکر و عمر و عائشه و حفصه دشنام ندهد مجرم است. عربهای جنوب لبنان آمده بودند تا به ایرانیان یاد بدهند که در کوچه‌ها به راه افتند و به بانگ بلند و همنوا به مردگان نهصدساله دشنام بدهند. شیخ کرکی کتاب «نفحات اللاهوت فی لعن الجبت و الطاغوت» را به همین منظور نوشت تا راه و رسم دشنام به مردگان را به ایرانیان بیاموزد. یکبار دیگر به عنوان این کتاب نظری بیندازیم. عنوان این کتاب به پارسی چنین می‌شود: «نسیم خنک ملکوتی در دشنام دادن به ابوبکر و عمر است». هان ای ایرانیان! اینست فضیلت! و شما سده‌های درازی را در غفلت گذرانده‌اید و از این فضیلت بی‌بهره مانده‌اید! این است اصل «تَبْرًا وَتَوَلَا»! اول «تَبْرًا» کن سپس «تَوَلَا» کن. به مردگان نهصدساله دشنام بده تا شیعه بودندت را ثابت کنی؛ آنگاه به فقهای لبنانی تَوَلَا کن و در ولایتشان ذوب بشو. دین در دو کلام خلاصه می‌شود: کلام اول یا شعار نخست: «لعنت بر...» (جنگ با مردگان هزارساله)؛ کلام یا شعار دوم: «مرگ بر...» (جنگ با زندگانی که هم‌مذهب ما نیستند). پس: لعنت بر مردگانی که ولایت ما را قبول نداشته‌اند، و مرگ بر زندگانی که ولایت ما را قبول ندارند.

مرگ و نفرین بر ضد ولایت ما چه مرده‌اش چه زنده‌اش. این بود تعالیم «دین حق» و «اسلام ناب محمدی و علوی» که نظریه‌پردازان تشیع صفوی از روستاهای کوهستانی جنوب لبنان آورده بودند تا به مردم ایران یاد بدهند.

نتیجه این تعالیم چه می‌شود؟ ایجاد نفرت ابدی در میان جماعات ایرانی، فرزندان کوروش و داریوش، که دهها سده آموزگاران مدارا و همزیستی بوده‌اند و از قدیمترین دورانها با عملشان درخشان‌ترین کارنامه‌ها را در این زمینه به بشریت ارائه داده‌اند.

مردمی که به زور شمشیر قزلباشان از خانه‌هاشان بیرون کشانده می‌شدند تا به مردگان نهصدساله دشنام دهند بچه‌هایشان این دشنامها را از زبان پدران می‌شنیدند و خود به خود یاد می‌گرفتند که باید دشنام داد. پس باورهای تشیع صفوی از کودکی توسط پدرانی که مجبور به دشنام دادن می‌شدند، ناخواسته، در ذهن کودکان تلقین می‌شد و دیگر امکان نداشت که در آینده از غیر هم‌مذهبان نشان نفرت نداشته باشند. نسلهای دوم و سوم ایرانیان در غیاب اهل فکر و تعقل که همه را داسهای بی‌رحم قزلباشان درو کرده بود، و زیر تأثیر تبلیغات و تلقینهای فقیهانی که در مدارس این ملایان آموزش می‌دیدند تشیع را همین می‌دانستند که این «علماء» تبلیغ می‌کردند. در نتیجه، در خلال دو سه نسل همه کسانی که در ایران شیعه بودند مذهب واحدی داشتند که این بزرگواران لبنانی اساس آن را از روستاهایشان با خود آورده در ایران تئوریزه کرده بودند و توسط تبرهای تبرائیان در مغزهای مردم ایران کاشته شده بود.

تئوری نفرت که به فتوای فقیهان لبنانی و زور شمشیر قزلباشان و تبرهای تبرائیان در سرهای ایرانیان کاشته شد چنان ریشه‌های مستحکمی گرفت که تا امروز همچون درخت تنومندی ایستاده است و در بسیاری از کتابهایی که اخیراً توسط همفکران و هم‌زبانان آنها انتشار می‌یابد خودنمایی می‌کند و بر سر منبرها بانگ زده می‌شود. نتیجه تعالیم اینها عبارت بود از دشمنی آشتی‌ناپذیر لایه‌های اجتماعی ملتی بزرگ در کشور کوروش و داریوش و خشیارشا و انوشه‌روان و

زرتشت و مزدک و برزویه و بزرگمهر و خوارزمی و ابن سینا و فارابی و فردوسی و نظامی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ و شبستری و جامی و دوانی و...

و حاصل این کشته مائیم... ما ملتی عقب مانده از کاروان تمدنی و گرفتار اوهام و خرافات که کاری نداریم جز آنکه مشتهمان را همیشه گره کرده نگاه داریم تا ببینیم چه وقت فرصتی برایمان دست می دهد تا برسر دشمنان فرضی بکوبیم. هر وقت هم کاملاً بی کار شدیم و تنها ماندیم کنجی بیابیم و به یاد جنایتهای که سنیان پیرو ابوبکر و عمر و عائشه بر امامانمان کردند، برای خشنودی خدا و حصول ثواب اخروی غمی بیندیشیم و گریه ئی بکنیم و اشکی بریزیم و لعنتی بفرستیم و کینی بیفزائیم بر کینه های انباشته در سینه هامان؛ و به انتظار روزی که همه سنیان جهان را نابود کرده باشیم روزشماری کنیم؛ زیرا «انتظار مذهب اعتراض» است. اعتراض قلبی به ادامه حیات دشمنانمان که مذهبی جز مذهب ما ندارند؛ و آمادگی برای نابود کردن همه آنها در روز موعود.

دسته جات تبرائی به رهبری ملایانی از خودشان که از میان بزهکاران شهری سر برآورده و یک شبه «مولانا» شده بودند، روز و شب در کوی و برزنها به بانگ بلند به ابوبکر و عمر و عائشه و اصحاب پیامبر دشنام می دادند، و از مردم ایران می خواستند که از خانه هایشان بیرون آیند و با آنها همنا گردند و «بیش باد و کم مباد» بگویند. سپس لبنانیان آمدند و این شیوه را تئوریزه و تدوین کردند تا برای ایرانی تبدیل به هویت شود.

قزلباشان و فقیهان نشان و تهرائیان نشان از آن ایرانی ئی که تاریخ به او افتخار می کرد چنین موجودی ساختند. آن ایرانی ئی که «لَوْ كَانَ الْعِلْمُ فِي الثَّرِيَا لَنَالَهُ رِجَالٌ مِّنْ فَارِسٍ» بود و ابن مقفع و سیبویه و جاحظ و بخاری و مسلم و نسایی و ترمذی و طبری و ابن قتیبه و بلاذری و ابوحنیفه و غزالی و شهرستانی و قاضی عضد و فخر رازی و جوینی و خیام و ابن سینا و خوارزمی و فارابی و بیرونی و مولوی و عطار و سنایی و فردوسی و نظامی و سعدی و حافظ و جامی و بیش از هزار و هفتصد و شصت فقیه نامدار و هزاران تألیف در فقه و کلام و حدیث و

تفسیر و اصول و ادبیات و تاریخ و طب و ریاضیات و فلک و حکمت به جهان موسوم به اسلامی داده بود که آخرینشان مولانا جامی و مولانا تفتازانی بودند، اکنون کارش به جایی رسیده بود که می‌بایست از ملاحی و ارداتی روستاهای کوهستانی جنوب لبنان، ملاحی که معلوم نیست در کدام مدرسه مجتهد شده بودند، ملاحی که تاریخ حیاتشان با ورودشان به ایران آغاز می‌شد و پیش از آن جای سطرهای کتاب زندگینامه‌شان سفیدِ سفید بود، از منطقه‌ئی که در سراسر تاریخش حتی یک عالمِ صاحبِ نام و یک جلد کتابِ قابل استفادهٔ اهل علم از آن بیرون نیامده بود، از منطقه‌ئی که سهمش در ساختن تمدنِ موسوم به اسلامی هیچ و صفر بود، یاد بگیرد که قبله کجا است و یاد بگیرد که فضیلت در دشنام دادن و لعنت فرستادن و خشونت ورزیدن است.

و همین ایرانی بود که اگر از خفقان قزلباشان می‌گریخت و به دامن کشوری دور پناه می‌آورد تاج محل می‌ساخت؛ و اگر «شاه عباس» ی پیدا می‌شد که برای مدتی شمشیرهای قزلباشان را به غلاف کند و تبرهای تبرائیان را به انبار اندازد و میدان را از دست ملایان لبنانی بگیرد «نقش جهان» در اسپهان می‌ساخت و ایران را تبدیل به مرکز بازرگانی جهانی می‌کرد.

۶. بازنویسی تاریخ اسلام

تألیفات شیخ کرکی پس از خودش اساس کار مدارس مذهبی صفوی قرار گرفت، و یک مذهب رسمی بر اساس آنها در ایران شکل گرفت که به تمامه مذهب واکنشی و خشن و کین پرورِ جبل عامل بود. پروردگان مکتب شیخ کرکی پس از او دست به کار بازنویسی و اصلاح متون شیعه شدند، و عموم کتابهای مذهبی شیعه که از سدهٔ چهارم به بعد توسط عربهای عراقی نوشته شده بود بازنویسی و اصلاح گردید تا با باورهای تشیع صفوی توافق یابد. در این راه حتی زندگی نامهٔ شیخ صفی که توسط مریدانش تألیف شده بود نیز با حذف و اضافه‌های لازم بازنویسی شد تا از شیخ صفی سنی شافعی اشعری یک شیعهٔ تندرو هم عقیدهٔ شیعیان قزلباش

ساخته شود. این کار را یک ملای تبرّایی به نام میر ابوالفتح انجام داد. میر ابوالفتح در مقدمه زندگی نامه بازنویسی شده شیخ صفی الدین اردبیلی از اینکه به فرمان شاه تهماسب به کار بسیار مهم جرح و تعدیل و حذف و اضافه و بازنویسی زندگی نامه شیخ صفی پرداخته است، با افتخار می گوید که چونکه سیره شیخ صفی را مرید سنی بددین شیخ صفی نگاهشته بوده در آن چنان سخن رفته که گویا شیخ صفی سنی بوده است؛ و اینک او آمده تا آن کتاب را بازنویسی کند و تهمت سنی بودن را از شیخ صفی دور سازد. او در این باره چنین می نویسد:

یکی از مخالفان و منافقان که در طریق اهل خلاف خالی از فضلی نبوده، و دعوی ارادت و عقیدت به این خاندان می نمود، کتابی در مقالات و کشف و کرامات ایشان (یعنی شیخ صفی) ترتیب داد. و چون در مذهب و اعتقاد تابع سنیان بود و رائحه هدایت و حقیقت به مشام وی نرسیده بود، بعضی کلمات که مخالف مذهب حق امامیه و موافق ملت باطله سنیه بودند مذکور گردانید. و تا غایت (یعنی تا این زمان)، این کتاب در میان خواص و عوام و خلفاء و صوفیان مانده. بنا بر این مقدمات، حضرت نواب کامکار [شاه تهماسب] بنده داعی و دعاگوی حقیقی - ابوالفتح حسینی - را مأمور گردانید که کتاب مذکور را تصحیح نماید.^۱

پس از درگذشت شاه تهماسب یک جنگ قدرت خونین در میان قزلباشان بر سر به سلطنت نشانیدن این یا آن پسر او به راه افتاد که هزاران قزلباش در آن به کشتن رفتند، و اسماعیل دوم که ۴۵ ساله بود پس از کشته شدن برادرانش به سلطنت رسید. این اسماعیل مردی بخرد بود و کوشید که دستجات تبرایی را مهار کند و به خشونت‌ها و کشتارها پایان داده سرو سامانی به کشور بدهد. او که شاید نذر کرده بود که اگر به سلطنت برسد به مردم ایران ظلم نکند فرمان داد که تبرائیان و قزلباشان نباید در کوچه‌ها به راه افتند و به ابوبکر و عمر و عائشه دشنام

۱ - شیخ صفی و تبارش - در کاروند کسروی، ۶۲.

دهند و مردم را به خاطر سنی بودن بکشند. ولی فرمان او با مخالفت فقیهان لبنانی و سران قزلباش مواجه شد و سلطنتش بیش از ۱۵ ماه نپائید و در توطئه پیچیده‌ئی کشته شد و تنها برادر نابینایش - محمد - به سلطنت نشاند شد. همه بازماندگان خاندان صفوی از جمله دختر شاه تهماسب را کشتند و از خاندان صفوی این کور محمد ماند و چهار پسرش. ولی این کور شاه اختیاری از خود نداشت و کشور را فقیهان لبنانی و قزلباشان در قبضه داشتند. از این زمان تا دهسال مردم کشور ما یکی از سیاهترین دوران تاریخ صفویه را از سر گذراندند و پاره‌های بزرگی از شرق و غرب کشور توسط ازبکان و عثمانیان قیچی شد. آنگاه شاه عباس پس از کشتن همه برادرانش به سلطنت رسید.

خوشبختی شاه عباس آن بود که انگلستان به عنوان یک قدرت برتر وارد عرصه جهانی شده بود، و قرار بود که یک دولت نیرومند در همسایگی شرقی عثمانی وجود داشته باشد تا انگلستان بتواند بدون درگیری با عثمانیها جاده‌های بازرگانی بین المللی دریای پارس و دریای سرخ و بندرگاههای عدن و عمان و سواحل هندوستان را در تصرف خویش نگاه دارد و با خیال راحت به پیشروی آرام در هندوستان تا تصرف کامل هندوستان ادامه دهد. قدرت و شکوه ایران در دوران شاه عباس اول و بازگیری پاره‌هایی از سرزمینهای اشغال شده ایران توسط او را باید در پیوند با سیاست جهانی انگلستان، آغاز قدرت گیری همسایه شمالی ایران (روسیه)، فعالیت‌های جاسوسان انگلیسی در ایران و دیگر نقاط خاورمیانه، نفوذ انگلیسیان در دربار ایران، و ضرورت امن بودن جاده ابریشم برای اروپا بازخوانی کرد نه آن گونه که در مدارس به ما آموخته‌اند. ایران در دوران شاه عباس اول از نظر مرزهای سیاسی و وضعیت اقتصادی به نسخه دیگری از ایران تاریخی تبدیل شد. اما دریغا که جانشینان شاه عباس همان کجراهه شاه اسماعیل و شاه تهماسب را از سر گرفتند، لبنانی‌هایی که در دوران شاه عباس از ایران رفته بودند به ایران برگشتند، و خیل نوینی هم از لبنانی‌های تازه وارد به ایران سرازیر شدند و روند دوران شاه تهماسب از سر گرفته شد. حرکت نابودسازی بازماندگان

صوفیان، و پاکسازی قلمرو صفویه از سنیان و زرتشتیان و یهودیان که به فتوای ملا محمدباقر مجلسی به‌راه افتاد یک داستان اندوهباری است که به فرار بقایای نخبگان ایرانی به عثمانی و هندوستان و قلمرو ازبکان انجامید، و سلطنت صفوی را نیز با به‌تخت نشاندن شاه سلطانحسین که دست‌پرورد ملا محمدباقر مجلسی بود به نهایت ضعف و آستانه فروپاشی رساند.

در دوران ریاست ملا محمدتقی جبل عاملی و فرزند برومندش ملا محمدباقر مجلسی بر دستگاه دینی صفویه نهضت تدوین نوین متون شیعی و بازتدوین تشیع صفوی آغاز شد که داستان درازی دارد. من در اینجا یک نمونه از آن را می‌آورم که ملا محمدباقر مجلسی انجام داد تا مردم کشور ما را با فرهنگی که از روستاهای جنوب لبنان آورده بودند آشنا سازد و نوشته‌های باطل و تعصب‌آمیز تاریخ‌نگاران سنی متعصب - از قبیل واقدی و ابن اسحاق و ابن هشام و ابن سعد و بلاذری و طبری و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وری و خطیب بغدادی و ابن الجوزی و یاقوت حموی و سمعانی و ابن اثیر و ابن کثیر و ذهبی امثال آنها - را از کشور ما بزداید. متنی که اینجا از بحار الانوار می‌خوانیم رهنمودنامه‌ئی است که عمر ابن خطاب برای معاویه ابن ابی سفیان به‌دست خودش نوشته بوده تا دین سنیان را به جای دین اسلام بنشانند و اسلام را نابود کنند. مجلسی تأکید کرده که نسخه منحصراً به‌فرد این رهنمودنامه در اختیار او است. او این داستان را چنین آورده است:^۱

وقتی خبر شهادت امام حسین در کربلا به مدینه رسید عبدالله ابن عمر ابن خطاب فریادکنان از مدینه بیرون رفت و به‌هرجا می‌رسید فریاد برمی‌آورد و مردم را برضد یزید می‌شوراند و به‌یزید لعنت می‌کرد، تا وارد دمشق شد و به‌در خانه یزید رفت. جمعی از مردم با او بودند و پس و پیش او می‌دویدند و او را همراهی می‌کردند. یزید به‌او گفت که وارد شود. او گفت: «تو با اهل بیت محمد چنین کرده‌ای، من وارد خانه‌ات نخواهم شد؛ اگر ترکان و

رومیان به جای تو بودند هم با اهل بیت پیامبرشان چنین کاری نمی کردند که تو کرده‌ای؛ از این مقامی که داری دور شو تا مسلمانها کسی که برحق تر از تو است را برگزینند.»

یزید بیرون آمده او را در آغوش گرفت و گفت: ابومحمد! آرام باش و به عقلت رجوع کن و با چشمانت بنگر و با گوشه‌هایش بشنو. درباره پدرت عمر ابن خطاب چه می گوئی؟ آیا هدایت شده و خلیفه رسول الله و یاور او بود که مردم درباره اش می گفتند الله را آشکارا عبادت می کنند نه در خفا، و خواهرت حفصه را به او (به پیامبر) داده و او را داماد خودش کرده بود؟» عبدالله گفت: «او چنین بود که تو گفتی. ولی تو درباره اش چه می گوئی؟» یزید گفت: «آیا پدر تو پدر مرا به حاکمیت شام منصوب کرد یا پدر من پدر تو را خلیفه رسول الله کرد؟ آیا به کاری که کرده و به فرمان نامه‌ئی که به پدرم داده بوده رضایت می دهی یا نه؟» گفت: «البته که رضایت می دهم.» گفت: «برخیز تا فرمان نامه پدرت را به تو نشان دهم و خودت بخوانی.» عبدالله با او رفت، و او از خزانه اش یک صندوقی بیرون آورد و گشود و صندوقچه‌ئی از درون آن صندوق بیرون آورد که قفلی بر آن زده شده بود، و آن را گشود و طومار نازکی که در پارچه حریر سیاهی بود را بیرون آورد و گشود و گفت: «ابومحمد! آیا این دستخط پدرت است؟» گفت: «آری، والله.» و آن را گرفت و بوسید. یزید گفت: «بخوان!» عبدالله ابن عمر آن را خواند، و دید که در آن چنین نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحيم. آن مرد (یعنی پیامبر) ما را با شمشیرش مجبور کرد که به او ایمان بیاوریم، و به او ایمان آوردیم ولی دل‌هایمان پر از کینه و جان‌هایمان پر از رنج بود و قصدمان آن بود که آنچه او آورده است را انکار کنیم. او شمشیرهایش را بر ما آخته بود و قبایل یمنی تبار از او حمایت می کردند، و ما مجبور شدیم که به او ایمان بیاوریم، و دیگران نیز همچون ما دین پدران‌شان را رها کرده به او ایمان آورده بودند. سوگند به بت‌های لات و عزی که عمر از روزی که آن بت‌ها را پرستیده یک لحظه هم آنان را انکار نکرده و هیچ گاه خدای کعبه را نپرستیده و هیچ سخنی از سخنان محمد را باور نکرده و اگر هم تسلیم او (تسلیم محمد) شده از روی فریب و نیرنگ

بوده تا از اذیت و آزار برهد. محمد سحر بزرگی آورده بود. سحر او از سحر بنی اسرائیل که همراه موسا و هارون بودند نیز بیشتر بود، و اگر آنها او را دیده بودند اقرار می کردند که او رهبر ساحران است.

ای پسر ابوسفیان! از سنت قومت دست مکش و از دین خودت روگردان مباش، و به یاد داشته باش که این خانه کعبه که گفته می شود خدائی دارد و فرموده که زیارتش کنند و پیرامونش بچرخند و آن را برایشان قبله قرار داده است و اقرار کرده اند که باید به سویش نماز بگذارند و آن را حج کنند و تکیه گاه خویش قرار دهند، و می پندارند که این خانه الله است، پیشینیان تو می گفتند که همه اینها دروغ است.

از جمله کسانی که به محمد کمک کردند این مرد فارسی اهل طمطمانه است که روزبه نام دارد (یعنی سلمان فارسی). می گویند: به او وحی شده که «نخستین خانه که برای مردم وضع شده همان است که در مکه است و مبارک و هدایت است برای مردم جهان»؛^۱ و «ما این سو و آن سو شدن رویت در آسمان را می بینیم و رویت را به سوی قبله می دهیم که دلت به آن خوش باشد، و رویت را به سوی مسجد الحرام برگردان، و هر جا که باشی رویتان را به سوی آن برگردانید»^۲ و قبله نمازشان را به سوی سنگ قرار داده اند. اگر نه سحر او بود چه چیزی سبب شد که ما از عبادت بتها و لات و عزی که از سنگ و چوب و مس و نقره و طلا بودند دست بکشیم؟ سوگند به لات و عزی که هیچ دلیلی برای دست کشیدن از دینی که بر آن بودیم وجود ندارد، گرچه آنها جادوگری کردند و تردستی و چشم بندی نمودند.

پس با دیدگان باز بنگر و با گوشهای باز بشنو و با قلب و عقلت تأمل کن که آنها در چه وضعی اند، و لات و عزی را شکر کن، و سپاسگزار باش که سرور بزرگوارمان عتیق ابن عبدالعزی (یعنی ابوبکر) بر امت محمد خلیفه شد و بر مال و جان و شریعت و حلال و حرامشان چنک انداخت و اموالی که آنها ادعا می کردند که به خدایشان تعلق دارد را در اختیار خودش گرفت تیاران

۱- سوره آل عمران: ۹۶.

۲- سوره بقره: ۴۴.

و یاورانِ خودش را نیرومند کند. او نیک می دانست که چه می کند و در آشکاره فروتنی نشان می داد و در نهان سختگیری می کرد، زیرا ناگزیر بود که با مردم بسازد.

من جهیدم بر سر ستاره درخشان بنی هاشم و قله پرنور و پرچم فیروزمند و نیرو و توان آنها که نامش حیدره و داماد محمد است و همسرش زنی است که اینها می گویند سرور زنان جهان است و او را فاطمه می نامند، و به خانه علی و فاطمه و پسرانشان حسن و حسین و دخترانشان زینب و امّ کلثوم و کنیزشان فضّه رفتم و خالد ابن ولید و قنفذ مولای ابوبکر و جمعی از یارانمان با من بودند. دروازه خانه شان را کوبیدم، آن کنیز به من پاسخ داد، و من به او گفتم: «به علی بگو دست از این یاوه ها بردار و آرزوی خلافت را از سرت بیرون کن که این امر به تو نخواهد رسید، زیرا خلافت از آن کسی است که مسلمین او را انتخاب کرده و بر او اتفاق نظر یافته اند».

سوگند به لات و عزی که اگر امر و رأی به خود ابوبکر واگذار شده بود امکان نداشت که بتواند به جانشینی پسر ابو کبشه (یعنی پیامبر) دست یابد. ولی من آنچه در دل داشتم را به او فهماندم و تدبیرم را به خدمتش در آوردم و به این دو قبیله نزاری و قحطانی گفتم که «خلافت باید در قریش باشد و شما باید از الله اطاعت کنید». من این را گفتم زیرا می دانستم که علی پسر ابوطالب چه پیشینه ئی در خون ریزی در غزوه های محمد دارد، و او است که بدهکاریهای محمد که هشتاد هزار درهم بوده را پرداخته و همه کارهای ناتمام محمد را به اتمام رسانده و قرآن را جمع آوری کرده و هر چه مربوط به او بوده را پس از او تحویل گرفته است.

وقتی من گفتم که امامت باید در قریش باشد مهاجرین و انصار گفتند: «آن کچل بزرگ اشکم که امیر المؤمنین علی ابن ابوطالب است رسول الله برایش از مسلمین بیعت گرفته و ما در چهار مورد با او به عنوان امیر المؤمنین سلام کرده ایم. و اگر شما قریشیان از یاد برده اید ما از یاد نبرده ایم، و بیعت و امامت و خلافت و وصیت یک حق واجب و امر صحیح است نه پیشکش یا ادعاء».

ما به آنها گفتیم که شما دروغ می گوئید، و من چهل مرد را آوردم و شهادت

دادند که امامت باید به انتخاب مسلمین باشد. در اینجا بود که انصار گفتند: «ما برحق تر از قریشان ایم، زیرا ما به او یاری کردیم و او را نصرت دادیم و مردم به شهر ما هجرت کردند، پس اگر قرار باشد که جانشینی او از حق دارش دور کرده شود حق مادر آن بیش از شماست». جمعی ادعای اینها را تأیید کردند و جمعی نپذیرفتند، و در نتیجه به نزاع افتادند. من به بانگ بلند گفتم: «از میان ما هر که بزرگ سال تر و نرم خوتر است». آنها گفتند: «منظورت کیست؟» گفتم: «ابوبکر که پیامبر او را پیش نماز کرده و روز جنگ بدر در کپر در کنار پیامبر نشسته و به او مشورت داده و پیامبر مشورت او را گرفته، و یار او در غار بوده و شوهر دخترش عائشه بوده که امّ المؤمنین نامیده است».

پس از آن بنی هاشم با خشم آمدند، و زبیر هم با شمشیر برهنه از آنها حمایت کرد و گفت: «با کسی جز علی بیعت نخواهد شد، و اگر جز این باشد من صاحب قبضه این شمشیر نیاشم». من گفتم: «ای زبیر! بانگ تو بانگ بنی هاشم است زیرا مادرت صفیه دختر عبدالمطلب است». گفت: «والله که شرفی بالاتر از این شرف نیست. زبانت را ببند این مادر مرده پسر حنّتمه و صهاک!» و سخنی گفت، و چهل مرد از کسانی که در سقیقه شرکت کرده بودند رفتند تا او را بگیرند، لیکن والله که نتوانستیم شمشیرش را از دستش بکشیم تا وقتی که او را بر زمین چسپانندیم، و دیدیم که خودش تنها است و هیچ یآوری ندارد. پس از آن بود که به نزد ابوبکر جهیدم و با او بیعت کردم. بعد از من نیز عثمان ابن عفان و دیگران بیعت کردند، اما زبیر بیعت نکرد. به زبیر گفتیم: «یا بیعت می کنی یا می کشیمت». ولی بعد از آن مردم را از او دور کردم و گفتم: «به او مهلت دهید که خشم او به خاطر بنی هاشم است». سپس دست ابوبکر را گرفتم و او را ایستادم؛ ابوبکر می لرزید و عقلش را از دست داده بود، من او را به زور به بالای منبر محمد کشاندم. ابوبکر به من گفت: «ای ابو حفص! از آن می ترسم که علی برپا خیزد». گفتم: «علی به خودش مشغول است و با تو کاری نخواهد داشت». ابو عبیده ابن جراح هم به کمک من آمد و او را به زور به بالای منبر فرستادیم و من او را مثل گوسفند که به سوی کارد قصابان رانده می شود از پشت می راندم. پس

مدهوشانه روی منبر ایستاد. به او گفتم: «سخنرانی کن!» ولی زبانش بند آمد و به لکنت افتاد و چشمشانش را بست و نمی توانست که چیزی بگوید. من دستم را خشمگینانه گزیدم و گفتم: «تورا چه شده است؟» او چیزهایی گفت ولی سخنی که اثری داشته باشد نگفت. تصمیم گرفتم که او را از منبر به زیر بکشانم و خودم به جایش بایستم، ولی ترسیدم که تمجیدهایی که از او کرده بودم در نظر مردم دروغ درآید. چند نفری از من پرسیدند که «پس آن تمجیدها از فضل او که می گفستی کجا است؟ دربارهٔ ابوبکر از پیامبر چه شنیده ای؟» گفتم: «دربارهٔ فضایل ابوبکر چیزهایی از پیامبر شنیده ام که دلم می خواهد کاشکی من یک تار موی روی سینهٔ ابوبکر بودم». سپس به ابوبکر گفتم: «یا سخن بگو یا بیای پائین!» و او متوجه نیت من شد و احساس کرد که اگر پائین بیاید خودم بالا خواهم رفت و چیزهایی خواهم گفت که او را خوش نیاید. پس به آواز لرزانی خطاب به مردم گفتم: «من ولایت امر شما را بر عهده گرفته ام ولی مادام که علی در میان شما است من بهترین شما نیستم؛ و برای خودم و شما از الله آمرزش می طلبم». و پائین آمد.

پس در حالی که چشمان مردم به او بود دستش را گرفتم و فشردم و او را نشاندم و از مردم خواستم که با او بیعت کنند، و در کنارش ایستادم تا مردم را بترسانم. هر که نمی خواست بیعت کند و می گفت «پس علی پسر ابوطالب چه می کند؟» من می گفتم که او خودش را کنار کشیده و گفته که هر کاری که مسلمین کردند درست است؛ و در خانهٔ خودش نشسته است.

پس مردم با بی میلی بیعت کردند. وقتی بیعتش در میان مردم پخش شد خبر یافتیم که علی فاطمه و حسن و حسین را سوار کرده و به خانهٔ انصار می رود و به آنها یادآور می شود که در چهار مورد با او بیعت کرده بوده اند، و از آنها تقاضا می کند که با او همراهی کنند، ولی آنها شب به او قول یاری می دادند و روز که می شد در خانه های خودشان می نشستند. این بود که من پس از مشورت به خانه اش (به خانهٔ علی) رفتم تا بیرون اش بیاورم. وقتی به کنیزش فضا گفتم «به علی بگو بیرون بیاید و با ابوبکر بیعت کند که مسلمین بر او اتفاق نظر دارند» گفت: «امیر المؤمنین مشغول است». گفتم: «این سخن را ول کن و به او بگو تا بیرون بیاید و گرنه به زور وارد می شویم و او را به زور

بیرون می کشیم».

سپس فاطمه بیرون آمد و پشت دروازه ایستاد و گفت: «ای گمراهانِ تکذیب‌کننده (کسانی که نبوت محمد را انکار کردند) چه می گوئید و چه می خواهید؟» گفت: «ای فاطمه!» فاطمه گفت: «چه می خواهی ای عمر؟» گفت: «چرا پسر عمویت تو را فرستاده که پاسخ بدهی و خودش پشت پرده نشسته است؟» گفت: «از بیم طغیانِ مردِ نگون‌بختی چون تو است که مرا فرستاده تا حجت را بر تو و بر هر گمراه نگون‌بختی تمام کنم». گفت: «از این یاهوها و وراجهای زنانه درگذرو به علی بگو تا بیرون بیاید». گفت: «هرگز! آیا می خواهی که مرا از حزب شیطان بترسانی ای عمر؟ حزب شیطان ناتوان است». گفت: «اگر بیرون نیاید هیزم می آورم و خانه را بر اهل خانه به آتش می کشم و هر که در خانه است را می سوزانم. باید علی بیرون بیاید و بیعت کند». و تازیانه قنقذ را گرفتم و جنباندم و به خالد ابن ولید گفتم: «شما و مردانمان بشتابید زود هیزم جمع کنید که می خواهم این خانه را به آتش بکشم». فاطمه گفت: «ای دشمن الله و دشمن رسول الله و دشمن امیرالمؤمنین!» من کوشیدم که در را بگشایم ولی فاطمه دستهایش را به دروازه گرفته بود و نمی گذاشت که بگشایم. زور زدم تا بگشایم ولی نتوانستم. پس تازیانه‌ام را به دستش زدم؛ درد اش گرفت و گریه‌اش را که شنیدم نزدیک بود که دلم به ترحم آید و از دروازه دور شوم؛ ولی کینه‌های دیرینه به یاد خودم آوردم و به یاد آمد که علی سران عرب را به خاک و خون کشیده بود؛ و نیرنگها و جادوگریهای محمد را به یاد آوردم و لگدی سخت به دروازه زدم. او سینه‌اش را به دروازه سپر کرده بود که من نگشایم، و ناگهان فریادی از او شنیدم که پنداشتم هم اکنون سراسر شهر مدینه از شدتش زیر و زبر خواهد شد. گفت: «ای پدر! یا رسول الله! ببین که با دخترت و جگرگوشه‌ات چه می کنند! ای فضا بیا مرا ببر که این دشمنِ الله جنینی که در شکم بود را کشت». و دیدم که تکیه به دیوار داده بود و خون‌ریزی می کرد. بعد از آن دروازه را هل دادم و وارد شدم. او چنان نگاهی به من انداخت که چشمانم تار شد. من چنان تپانچه‌ئی از روی خیمارش (واشامه‌اش) به گونه‌اش زدم که هردو گوشوارش افتاد و دانه‌هایش

روی زمین پخش شد. علی بیرون آمد، و من احساس خطر کردم و به بیرون دویدم و به خالد و قنفذ و همراهانشان گفتم: «من از خطر بزرگی رهیدم؛ علی از خانه بیرون می‌آید و من و شما توان مقابله با او را نداریم».

فاطمه دستهایش را به پیشانیش می‌زد که خمارش را دور کند و از الله مدد بطلبد و به ما نفرین کند. علی به او گفت: «ای دختر پیامبر! الله پدرت را رحمةً للعالمین فرستاده است. تو را به الله سوگند می‌دهم که مبادا پیشانیت را برهنه کنی و از الله تقاضا کنی که این خلق را نابود کند. اگر تو چنین تقاضائی بکنی حتی یک انسان هم بر روی زمین زنده نخواهد ماند، زیرا قدر و منزلت تو و پدرت نزد الله از قدر و منزلت نوح بزرگتر است که به خاطرش کلیهٔ مردم روی زمین به جز آنها که در کشتی بودند نابود شدند. و قدر و منزلت تو و پدرت از هود بیشتر است که کلیهٔ قومش را الله به تندباد هلاک کرد، و همچنین قوم ثمود که دوازده هزار تن بودند را الله به خاطر ماده‌شتری هلاک کرد که جنینی در شکم داشت. ای سرور زنان جهان! برای این خلق بخت برگشته رحمت باش و عذاب مباش».

پس از آن خونریزی فاطمه افزایش یافت و به خانه‌اش رفت و جنینی که علی نامش را محسن نهاده بود سقط کرد. من نیز گروه بزرگی را گرد آوردم البته نه به این امید که بتوانم از پس علی برآیم ولی برای آنکه به خودم قوت قلب داده باشم، و رفتم او را محاصره کردم و به زور از خانه بیرون کشیدم و به جلو راندم تا بیعت کند. ولی یقین داشتم که اگر کلیهٔ مردم روی زمین هم با من باشند چنانچه بخواهیم که به او زور بگوئیم از پس او برنخواهیم آمد. ولی او به علتی که من می‌دانم و نخواهم گفت با ما همراه شد. وقتی به سقیفهٔ بنی ساعده رسیدیم ابوبکر و حاضران برخاستند و علی را مسخره کردند. علی گفت: «ای عمر! آیا دلت می‌خواهد آن چیزی (یعنی بلائی) که گفتم به تأخیر افکنده‌ام را هم اکنون به تو نشان دهم؟» گفتم: «نمی‌خواهم، یا امیرالمؤمنین!» خالد ابن ولید این را شنید و به نزد ابوبکر شتافت. ابوبکر به او گفت: «کارهایی که عمر می‌کند چه ربطی به من دارد!» این را سه بار گفت و مردم می‌شنیدند.

وقتی علی وارد سقیفه شد ابوبکر برخاست و به او خوش آمد گفت، و من به

علی گفتم: «ای ابوالحسن، تو بیعت کردی». ولی او بیرون رفت و سوگند خورد که بیعت نکرده و دستش را هم به سوی او دراز نکرده است. من نیز ترسیدم که اگر از او بخواهم تا بیعت کند آن چیزی (یعنی بلائی) که گفته به تأخیر اندخته است را هم اکنون بر سرم در بیاورد. ابوبکر هم چندان از علی ترسیده بود که دلش می خواست کاش چشمش به علی نیفتاده بود.

علی از سقیفه برگشت، و ما از مردم پرسیدیم که به کجا رفته؟ گفتند: «رفته به سر قبر محمد و آنجا نشسته است». من و ابوبکر برخاستیم و به نزدش رفتیم، هر دو می دویدیم، و ابوبکر می گفت: «وای بر تو ای عمر! با فاطمه چه کردی؟ خُسْرانی بیش از این دیگر نمی توان تصور کرد». گفتم: «مشکل بزرگ تو آن است که او با ما بیعت نکرده است و من بیم دارم که مردم از تو پراکنده شوند». گفت: «چه خواهی کرد؟» گفتم: «وانمود می کنی که او کنار قبر محمد با تو بیعت کرده است».

پس به نزد علی رفتیم. او رو به قبله بر سر قبر نشسته بود و کف دستش را بر روی تربت نهاده و خودش را خم بود، و سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و حذیفه ابن یمان در پیرامونش بودند. ما روبه رویش نشستیم و من دست ابوبکر را گرفتم و روی قبر گذاشتم تا آن را به دست علی نزدیک کند. ابوبکر چنان کرد. من دست ابوبکر را گرفتم تا روی دست علی بگذارم و بگویم که علی بیعت کرده است. علی دستش را واکشید. من و ابوبکر برخاستیم و پشت دادیم، و من می گفتم: «الله به علی پاداش نیکو دهد که وقتی تو به سر قبر پیامبر رفتی از بیعت کردن با تو خودداری نکرد».

این را که گفتم ابوذر جندب ابن جناده غفاری جهیده برخاست و بانگ زده گفت: «والله ای دشمن الله که علی با عتیق بیعت نکرد». به هر جمعی که می رسیدیم و می گفتیم که علی بیعت کرده است ابوذر می گفت: «اینها دروغ می گویند».

علی نه در خلافت ابوبکر بیعت کرد نه در خلافت من؛ و نه با جانشین من (یعنی عثمان). آن دوازده تن که یاران او بودند نیز نه با ابوبکر بیعت کردند نه با من.

ای معاویه! چه کسی کاری بهتر از من انجام داده و کینه های دیرینه را گرفته

است؟ و اما تو و پدرت ابوسفیان و برادرت عتبه من می دانم که در تکذیب کردن محمد و توطئه چینی برضد او چه کارها انجام دادید و آن همه گرفتاری در مکه برایش درست کردید و به کوه حراء رفتید که او را بکشید و احزاب را برضد او شورانید و پدرت شترش را سوار شد و احزاب را فرماندهی کرد. و من می دانم که محمد درباره پدرت گفت: «اللہ لعنت کناد سوار و سواری و افسارگیر و راننده». پدرت ابوسفیان سوار بود، برادرت عتبه افسار را گرفته بود و تو در دنبالش می رانیدی. و مادرت هند را از یاد نمی برم که با وحشی چه کارها کرد تا برای حمزه - همان که اسدالرحمن نامیدند - کمین کرد و با زوبین به او زد قلبش را درید و جگرش را بیرون آورده به مادرت داد. محمد با سحر خودش ادعا می کرد که مادرت وقتی جگر حمزه را به دهانش گذاشت تا بجود جگر تبدیل به سنگ سخت شد و مادرت آن را بیرون افکند. و محمد و اصحابش مادرت را «جگر خواره» نامیدند. و مادرت در تحریک برضد محمد شعر گفت که «ما دختران طارق ایم، بر روی فرشهای نرم راه می رویم، مانند مروارید درون صدف ایم، مانند مشک درون مشک دان ایم، اگر به جلو بتازید شما را در آغوش می گیریم، اگر پشت بدهید از شما دوری می کنیم و هیچ گاه به سویتان نخواهیم آمد». او وقتی اینها را می خواند خودش و زنان همراهش در جامه های زرد رنگ بودند که بدنشان از زیرش پیدا بود (یعنی حجاب نداشتند) و سر و صورت و دستهایشان را بیرون کرده بودند و مردم را تشویق می کردند که با محمد بجنگند. من می دانم که شما به میل خودتان مسلمان نشدید بلکه روز فتح مکه مجبور شدید که بگوئید مسلمان ایم، و پیامبر نام طلقاء بر شما نهاد. و زید برادر من و عقیل پسر ابوطالب و عمویشان عباس نیز مانند ایشان بودند، و پدرت کینه ها به دل داشت ولی به محمد گفت: «والله ای پسر ابو کبشه! من زمین را به زیر پای اسپان و سپاهیان خواهم کشید و با دشمنان تو خواهم جنگید». و محمد می دانست که او در دلش چیز دیگری نهان می دارد.

محمد فکر می کرد که پس از او کسی جز علی و اهل بیتش در این منصب نخواهند نشست. ولی سحرش باطل شد و تلاشش بیهوده رفت. ابوبکر پس از او بر آن سوار شد و پس از او من سوار شوم، و امید دارم که شما بنی امیه

میخهای محکم طنابهایش باشید. به همین سبب است که به توریاست و فرمانداری داده‌ام و تو را شایسته این امر دانسته‌ام و با آنچه او درباره‌تان گفت مخالفت ورزیده‌ام. به من چه که او چه شعر و نثری بافته و گفته که خدایش به او وحی کرده و شما را در قرآنش شجره ملعونه نامیده و گفته که شجره ملعونه بنی امیه‌اند. او (یعنی پیامبر) با این کارش دشمنی خودش را آشکار کرد همانگونه که هاشم و فرزندان دشمنان بنی عبدشمس بودند.

ای معاویه! من پس از این یادآوری‌ئی که به تو کردم و شرحی که برایت دادم و اینکه امور امت محمد را به تو سپرده‌ام خیر خواه تو هستم ولی به خاطر کم حوصلگی و کم تحملی و عجول بودن در تصمیم‌گیری که در تو هست بیم دارم که کاری کنی که مردم متوجه شوند که تو می‌خواهی از او (از محمد) کینه‌کشی کنی یا چیزی از زبانت بیرون بیاید که مردم بدانند که به او دشنام داده‌ای یا مخالف آن چیزهایی هستی که او آورده است یا اینکه آنچه او آورده بوده را به چیزی نمی‌گیری؛ و در نتیجه، بنائی که من ایجاد کرده‌ام را سست کرده آنچه که من ساخته‌ام را ویران کنی.

هشدار هشدار! به یاد داشته باش که وقتی وارد مسجد محمد می‌شوی یا به روی منبر محمد می‌روی تظاهر کن که هر چه محمد آورده بوده را قبول داری؛ همیشه به رعیت چنین وانمود کن، با آنها خوش رفتاری نما، به آنها بخشش کن، حدود شرعی را در میان آنها برپا دار و چنان کن که مردم فکر کنند که تو احکام الله را اجرا می‌کنی و هیچ کدام از احکامش را به دست کم نمی‌گیری و سنت محمد را تغییر نمی‌دهی. مواظب باش که کاری از تو سر نزنند که کار ما را خراب کنی. با مردم تظاهر به خوشرفتاری کن، مال به آنها بده، در رویشان بخنند، خشم خودت را نهان بدار، چنان وانمود کن که از خطاهایشان چشم‌پوشی کرده‌ای. این گونه که باشی تو را دوست خواهند داشت. من اطمینان ندارم که علی و دو شیربچه‌اش حسن و حسین بر تو نشورند. اگر او در گروهی از امت بر ضد تو به پا خاست بی‌درنگ اقدام کن. به کارهای کوچک مپرداز بلکه متوجه امور بزرگ باش. سفارشهای مرا حلقه گوش کن، هر چه به تو گفته‌ام را پنهان بدار و آشکار مکن. فرمانهای مرا به کار بند، مبادا در فکر مخالفت با من باشی، راه پدران را دنبال کن،

کینِ خودت را از آنها بگیر، آنها را رها مکن. من هرچه در دل داشتم را برای تو بیان کردم و هرچه لازم بود را به تو گفتم.
ای معاویه! من هیچ گاه کینِ خون و لید و شیبه و عتبه و عاص و ابوالحکم که در جنگِ بدر کشته شدند را از دل بیرون نخواهم کرد. ای معاویه! شمشیر برکش و به یاری مردمِ شام از آنها انتقام بگیر. راه گرفتن انتقام از آنها آن است که تظاهر کنی که تو نیز همان دینی داری که آن جادوگر (یعنی پیامبر) آورد. من از آن رو حاکمیت شام را به تو سپرده‌ام که یقین دارم خواهی توانست که آنچه من در دل دارم را برآورده سازی.

ملا محمد باقر مجلسی همان گونه که گوشه‌هائی از تاریخ اسلام را - همچون روایت بالا - به طرز نوینی با دلایل و شواهد قطعی که در دست داشته (و تا آن زمان از دسترس مردم جهان به دور مانده بوده) بازنویسی کرده است به نظر می‌رسد که طرحی نیز برای نوشتن نوعی تاریخ برای ایران داشته تا جاهل و گمراه و بددین و ظالم بودن ایرانیان ماقبل اسلام را به اثبات برساند؛ ولی عمرش کفاف نکرده تا آن را دنبال کند. او از زبان امام صادق نوشته که زرتشت یک کتابی به نام زمزمه برای عجمها آورد و ادعای نبوت کرد، بعضی تصدیق اش کردند و برخی تکذیب اش کردند. پس بیرون اش کردند و او در بیابانها سرگردان ماند و جانور خوار شد. ایرانیان هیچ پیامبر و هیچ کتاب آسمانی‌ئی را قبول نکردند و هیچ دینی نگرفتند و سنت هیچ پیامبری را قبول نداشتند، غسل جنابت نمی‌کردند، ختنه نمی‌کردند، میت را غسل نمی‌دادند و کفن نمی‌کردند، امواتشان را به بیابان می‌افکندند، کعبه که خانهٔ الله است را قبول نداشتند و آن را خانهٔ شیطان می‌نامیدند.^۱

این چنین، ملا محمد باقر مجلسی جبل عاملی نشان می‌دهد که مردم ایران از زمانهای قدیم مردمی جاهل و بی‌دین و بی‌خدا بودند و هیچ پیامبری را قبول نداشتند. او دربارهٔ گوشهٔ دیگری از تاریخ ایرانیان بددین قدیم که هنوز هم به جای محرم و صفر ماههای فروردین و اردیبهشت دارند، از زبان امام علی نوشته

که اصحاب رَس یک قومی بودند که خدایشان یک درخت صنوبری به نام «شاهدرخت» بود و آن را می پرستیدند، و این درخت را پیامبر نوح بر کرانهٔ یک رودی به نام «وَساب» (تلفظِ دیگرِ خوشاب) کاشته بود، و آنها در دوازده شهر در مشرق زمین (یعنی خراسان) می زیستند و سرزمینشان «رَس» نام داشت. نام شهرهاشان آبان و آذر و دی و بهمن و اسفندارمذ و فروردین و اردی بهشت و ارداد و مرداد و تیر و مهر و شهریور بود. یک پیامبری برای آنها آمد ولی آنها او را زنده زنده در زمین دفن کردند. پایتخت کشورشان اسفندارمذ نام داشت و پادشاهشان نامش ترکوز بن غابور ابن یارش ابن سازن ابن نمرود ابن کنعان بود، این نمرود همان فرعونی بود که ابراهیم را در آتش افکند (ابراهیم را شاه ایرانیان بی دین در آتش افکند). آنها در هر ماه یک روز را عید می گرفتند و نزد درختشان جمع می شدند و گوسفند و گاو برای آن درخت قربانی می کردند و لاشهٔ قربانی ها را می سوزاندند، و چون دودش به هوا بلند می شد در برابرش نماز می خواندند و سجده می کردند و از درخت مغفرت می طلبیدند. شیطان وارد درخت می شد و از درون درخت به آنها آواز می داد که من شما را آمرزیدم. آنها با شنیدن این صدا شادی می کردند و شراب می نوشیدند و یک شبانه روز می زدند و می رقصیدند (جشن و شادی که نزد ایرانیان مرسوم است را بندگان شیطان رواج داده اند). ایرانی ها نامهای ماههایشان را از نامهای آن دوازده شهر گرفته اند، و به شمارهٔ آنها دوازده روز از سال در هر ماهی یک روز جشن می گیرند. آنها چونکه خیلی کفر می ورزیدند خدا یک پیامبری از اولاد یعقوب از بنی اسرائیل برایشان فرستاد، و او مدتهای درازی در میانشان تبلیغ می کرد ولی کسی به او ایمان نیاورد. آن پیامبر چون دید که آنها همچنان کج راههٔ خودشان را دنبال می کنند و خدا را نمی پرستند نزد خدا دعا کرد که این قوم نمی خواهند که نبوت من و خدایی تو را قبول کنند. خدا دعای او را استجاب کرد و روز دیگر درختشان خشکید. گروهی از آن قوم گفتند که این مرد که ادعای نبوت دارد ساحر است و خدایمان را کشته است. گروهی دیگر گفتند که خدایمان به خاطر این مرد که ما را به پرستش

یک خدای دیگری دعوت می‌کند بر ما خشم گرفته و خشکیده است. لذا بر آن شدند که آن پیامبر را بکشند. آنها یک لوله دراز و گشاد سُرَبی ساختند و در رودخانه نهادند و آن پیامبر را گرفته به درون لوله چپاندند و گفتند اکنون خدایمان از ما خشنود می‌شود. آنها صدای پیامبر را از درون لوله می‌شنیدند که از درد شکنجه به درگاه خدا ناله و استغاثه می‌کرد تا وقتی که همانجا زیر شکنجه مُرد. پس از آن خدا به جبریل گفت: «به این قوم بنگر که چه گونه از شکیبایی و تحمل و مهرورزی من سوء استفاده کرده و خدائی جز من را پرستیده و پیامبرم را کشته‌اند. ولی آنها نمی‌دانند که من از دشمنانم که از کیفر من نمی‌هراسند انتقام می‌گیرم. اکنون کاری خواهم کرد که فرجام آنها برای مردم جهان عبرت شود». پس روزی که روز عیدشان بود (مثلا روز نوروز یا مهرگان) خدا تندباد سرخ‌رنگی فرستاد، و زمین زیر پایشان سنگ گوگردی داغ شد، و ابر سیاهی بر فرازشان گسترده شد و آتش بر سرشان باریدن گرفت و همه‌شان سوختند و ذوب شدند.^۱

او به نقل از شیخ صدوق نوشته که جبرئیل یک کتابی بر پیامبر اسلام فرود آورد که اخبار همه پادشاهان و پیامبران جهان در آن است؛ و می‌افزاید که داستان مفصلی است و ما به آن اندازه که نیازمان بوده از آن برگرفته‌ایم. او تاریخ ایران و نام شاهان ایرانی و پیامبران زمانه‌شان را به اختصار آورده است و نشان می‌دهد که شاهان ایران دین نداشتند و ستمگر و جبار بودند و بیشترشان پیامبران و مؤمنان زمانه خودشان را می‌کشتند:

اشبخ پسر اشجان که باتدبیر لقب داشت ۲۶۶ سال پادشاهی کرد. در سال پنجاه و یکم سلطنتش عیسا ابن مریم را خدا مبعوث کرد و نور و علم و حکمت و همه علوم انبیای پیشین را به او داد و انجیل را به او داد و او را به بیت المقدس بر سر بنی اسرائیل فرستاد. بنی اسرائیل به او ایمان نیاوردند، و او دعا کرد و بسیاری از آنها را خدا تبدیل به شیطان کرد. ولی این نیز کارگر نیفتاد. عیسا ۳۳ سال در

بیت المقدس تبلیغ دین می‌کرد. یهودان ادعا می‌کنند که او را شکنجه کرده و زنده‌زنده در زمین دفن کرده‌اند، و بعضی نیز ادعا کرده‌اند که او را بردار زده و کشته‌اند. ولی خدا آنها را بر او مسلط نکرد، و امر بر آنها مشتبه شد و او را نه زیر شکنجه کشتند و نه بردار زدند بلکه خدا او را وفات داد و به نزد خودش برکشید. وقتی خدا خواست که او را وفات دهد به او وحی کرد که خزینۀ نور خدا و حکمت و علم کتاب را به شمعون ابن حمون تحویل دهد تا خلیفه‌اش در مؤمنین باشد. شمعون مدتها در بنی اسرائیل به دعوت پرداخت و جهاد کرد. هرکه به او ایمان آورد مؤمن بود و هرکه به او ایمان نیاورد کافر بود. و چون هنگام وفاتش فرارسید خدا یکی از بندگان صالحش به نام یحیا ابن زکریا را به پیامبری مبعوث کرد. در آن هنگام بود که اردشیر پسر اشکان ۱۴ سال و ۱۰ ماه پادشاهی کرد. در هشتمین سال سلطنت او یهودی‌ها یحیا ابن زکریا را کشتند. وقتی خدا می‌خواست که او را وفات دهد به او فرمود که وصیت را به فرزندان شمعون بسپارد و به حواریون عیسا بفرماید که از او اطاعت کنند. در آن هنگام بود که شاپور پسر اردشیر به پادشاهی رسید و ۳۰ سال پادشاه بود تا آنکه خدا او را کشت. پس از آن بخت نصر به پادشاهی رسید و ۱۸۷ سال پادشاه بود. بخت نصر مجوس (یعنی زرتشتی) بود و هفتاد هزار یهودی را به قصاص خون یحیا ابن زکریا کشتار کرد، بیت المقدس را ویران کرد و یهودان را در کشورهای جهان آواره کرد (یعنی ایرانیان باید به یاد داشته باشند که در قدیم یهودستیز بوده‌اند). در سال چهل و هفتم پادشاهی بخت نصر خدا عزیر را به پیامبری مبعوث کرد. مردم چندین آبادی به او ایمان آوردند، و او یک‌روز از آنها غائب شد و وقتی برگشت دید که همه‌شان را خدا در همان‌روز کشته است و کسی زنده نیست. عزیر گفت: «این آبادی‌ها را خدا چه‌گونه زنده خواهد کرد؟» پس خدا او را صدسال میراند؛ سپس او را با همهٔ آنها زنده کرد. آنها صد هزار مرد جنگی بودند. بعد از آن خدا همهٔ آنها را به دست بخت نصر کشتار کرد و یک نفر از آنها هم زنده نماند (شاه ایرانیان همهٔ مؤمنین زمان خودش را کشت). سپس مهرویه پسر بخت نصر پادشاه شد و ۱۶ سال و ۲۰

روز سلطنت کرد. او دانیال و اصحاب و شیعیانش را بازداشت کرد و چاهی کند و همه آنها را در آن افکند و آتش بر رویشان ریخت (شاه ایرانیان پیامبرگش بود). و چون آنها را آتش نسوزاند آنها را در چاه شیران افکند و شکنجه کرد، ولی خدا آنها را نجات داد. و خدا در قرآن از این پادشاه و مردمش با نام «اصحاب الأخدود» به زشتی یاد کرده است. چون وقت وفات دانیال فرارسید خدا به او فرمود که مخزن نور و حکمت و کتاب را به مکیخا پسر دانیال بسپارد. در آن هنگام هرگز به پادشاهی رسید و ۶۳ سال و ۳ ماه و ۴ روز سلطنت کرد. و پس از او بهرام به جایش نشست و سلطنتش ۲۶ سال بود. مکیخا و شیعیانش متولیان دین خدا بودند ولی در آن زمان نمی توانستند که ایمانشان را آشکار کنند و درباره آن سخنی بگویند (زیرا ایرانیان دشمن دین بودند). سپس بهرام پسر بهرام مدت هفت سال پادشاهی کرد. در زمان او نبوت منقطع شد و دوران فترت فرارسید. چون هنگام وفات مکیخا ابن دانیال شد خدا به او امر کرد که مخزن نور و حکمت و کتاب را به انشوا ابن مکیخا بسپارد. دوران فترت از زمان عیسا تا زمان محمد ابن عبدالله ۴۸۰ سال بود. در این دوره اولیای خدا در زمین از فرزندان و نوادگان انشوا ابن مکیخا بودند که پشت اندر پشت مردم را به دین خدا دعوت می کردند. سپس شاپور پسر هرمز به پادشاهی رسید و ۹۲ سال سلطنت کرد. او نخستین کس بود که تاج بر سر نهاد. متولی امر دین خدا در زمان او انشوا ابن مکیخا بود. سپس اردشیر برادر شاپور دو سال پادشاهی کرد. در زمان او خدا اصحاب کهف و رقیم را برانگیخت. سپس شاپور پسر اردشیر به سلطنت رسید که ۵۰ سال پادشاه بود. امر دین خدا در زمان او دردست دسیحا پسر انشوا بود. بعد از آن یزدگرد پسر شاپور پادشاه شد و ۲۱ سال و ۶ ماه و ۱۹ روز سلطنت کرد. وقتی خدا اراده کرد که دسیحا ابن انشوا را وفات دهد به او فرمود که مخزن نور و حکمت و کتاب را به نسطوریوس ابن دسیحا تحویل دهد. در آن هنگام بهرام گور به پادشاهی رسید و ۲۶ سال و ۳ ماه و ۱۸ روز پادشاه بود. در زمان او امر دین خدا در دست نسطوریوس بود. چون هنگام وفات نسطوریوس رسید خدا به او فرمود که مخزن نور و علم و حکمت و کتاب را به

مرعیدا تحویل دهد. سپس فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام ۲۷ سال پادشاهی کرد. امر دین خدا در زمان او نیز در دست نسطوریوس بود. سپس فلاس پسر فیروز به سلطنت نشست و ۴۰ سال پادشاه بود. بعد از آن قباد پسر فیروز پادشاه شد که ۴۳ سال پادشاهی کرد. بعد از او پادشاهی به جاماسب برادر قباد رسید که ۴۶ سال پادشاهی کرد. پس از او کسرا پسر قباد مدت ۴۶ سال و ۸ ماه پادشاه بود. امر دین خدا در زمان او در دست مرعیدا و شیعیانش بود. خدا چون خواست که مرعیدا را وفات دهد در خوابش به او وحی کرد که مخزن نور و حکمت و کتاب را به بحیرا راهب تحویل دهد. سپس هرمز پسر کسرا ۳۸ سال پادشاهی کرد. امر دین خدا در زمان او در دست بحیرا بود. سپس کسرا پسر هرمز پرویز به پادشاهی رسید و بحیرا راهب متولی دین خدا بود. چون مدتی سپری شد و وحی منقطع گردید، دین از میان رفت، نماز متروک ماند، آخر زمان نزدیک شد، تفرقه بسیار گردید، و مردم سرگردان شدند خدای تعالی محمد ابن عبدالله را به پیامبری برگزید تا به جنگ دشمنان خدا برود.^۱

چنین بود که فقیهان و عالمان بزرگوار آمده از روستاهای جنوب لبنان با مقام خاتم المجتهدینی و افقه الفقهایی نظریه پرداز دین قزلباشان صفوی گشتند و در کشور ما جانشینان فقیهانی همچون ابوحنیفه و بخاری و مسلم و نسائی و ترمذی و نیشابوری و طبری و رازی و ماوردی و جوینی و غزالی و سجستانی و اسفراینی و جوزجانی و اصفهانی و زمخشری و کازرونی و نسفی و ایجی و دوانی و تفتازانی و صدها امثال آنها گشتند؛ و نبیرگان آن فقیهان جهانی شده به فتوای این آمدگان لبنانی به جرم بددینی و بی دینی و سنی گری و جهالت به چوب تکفیر رانده شدند و دهها هزارانشان به شکنجه کشته گردیدند تا تشیع قزلباشی آمده از بیابانهای اناتولی و روستاهای کوهستانی خشونت زده و کینه انباشته جنوب لبنان در کشور ما به تیغ و تبر قزلباشان و تبرائیان همه گیر شود و ما بشویم مردمی که

اکنون هستیم.

و گزارشی را از کتاب رستم التواریخ بخوانیم درباره شاه سلطان حسین که دست پرورد ملا محمدباقر مجلسی بود:

او را توحیدخانه‌ئی بود پر از درویشان پاک سیرت و قلندران نیکو سیرت و صوفیان صافی ضمیر که شب و روز به ذکر اسماء الله با افغان و نفیر بوده‌اند. چون بیست و پنج سال از مدت سلطنت آن فخرالسلطین گذشت... زاهدان بی معرفت و خرسالحن بی کیاست به تدریج در مزاج شریفش و طبع لطیفش رسوخ نمودند و وی را از جاده جهان بانی و شاهراه خاقانی بیرون و در طریق مَعُوْج گمراهی وی را داخل، و به افسانه‌های باطل بی حاصل او را مغرور و مفتون نمودند... امور خرسالحنی و زاهدی چنان بالا گرفت و امور عقلیه و کارهای موافق حکمت و تدبیر در امور نیست و نابود گردید.

دیباچه بعضی از مؤلفات جناب علامه العلمائی آخوند ملا محمدباقر شیخ الاسلام شهیر به مجلسی را چون سلطان جمشید نشان و اتباعش خواندند که آن جنت آراگاهی به دلایل و براهین آیات قرآنی حکمهای صریح نموده که سلسله جلیلیه ملوک صفویه نسلاً بعد نسل بی شک به ظهور جناب قائم آل محمد خواهد رسید، از این احکام قوی دل شدند و تکیه بر این قول نمودند و سررشته مملکت مداری را از دست رها نمودند... و طرق متعدده فتنه و سبب معدوده فساد و ابواب افراط و تفریط در امور و ظلم به صورت عدل بر روی جهانیان گشودند و در میان خلائق هرج و مرجی زیاده از حد تقریر و تحریر روی داد.

زمره خرسالحن به افسانه و افسون رسوخ در مزاج آن خلاصه ایجاد عصر خود نمودند و او را از شاهراه قانون حکیمانه جهاننداری بیرون کردند و به کریوه گمراهی که مخالف عقل و حکمت و مصلحت است او را داخل نمودند... اصفهان بلکه همه ایران مانند طویله و اصطبل بی مهتر شد، خلائق به شیرینی در هم افتادند و هر کس به پهلوانی و شب روی که می توانست از زن و دختر و پسر و مال هر کس محظوظ و متلذذ بشود کوتاهی نمی کرد... و به هر جا و به هر سرائی که زن یا دختر جمیله یا پسر جمیلی و یا

اسپ و استر رهوار گرانیهائی سراغ می نمودند می رفتند و به پهلوانی و شبروی و چالاکی و چستی و به فنون عیاری و مکاری آن را می ربودند و کام خود را از آن حاصل می نمودند.

[شاه سلطانحسین] هر ساله در فصل بهار به موسم علف دادنِ دواب در باغهای دلگشای باصفای پادشاهی با پنج هزار نفر از اهل حریم خود از خاتون و بانو و بی بی و خدمتکار و کنیز و گیسو سفید با صد خواجه سفید و صد خواجه سیاه یعنی آغایانِ محرمِ حریمِ پادشاهی نزولِ اجلال می فرمودند. می فرمود نرخرها و ماده خرها بسیار می آوردند و بر همدیگر می انداختند و از تماشای مجامعتِ آن نرخرها همه محظوظ و متلذذ می شدند و از فرط حظ و لذت بی خود و بی هوش می شدند. همه آن زنانِ سمن بر نسرین تن گل اندام لاله رخسار در دل غمناک و اندوهگین می شدند و آه سرد از دل پردرد بر می کشیدند.

و در هر سالی سه روز قدغن می شد حسب الامر و الایش که از همه خانه های شهر اصفهان مرد بیرون نیاید و نازنینانِ طناز و زنان ماهروی پرناز و دختران گل رخسار سروبالای سمن بر و لعبتانِ سیم اندام بلورین غبغبِ کرشمه سنج عشوه گر با کمال آراستگی در بازارها بر سر دکانهها و بساط شوهران بیایند و بنشینند، خصوصاً در قیصریه و کاروانسراها... و آن سلطان جمشید نشان با پانصد نفر زنان ماه طلعتِ پری سیمای خود و چهار هزار و پانصد کنیزک و خدمتکار ماهروی مشکین موی دلربا و صد خواجه سفید و صد خواجه سیاه محرمانِ حریمِ پادشاهی به تماشای تفرج بازارها و کاروانسراها و قیصریه با تبختر و جاه و جلال تشریف می آوردند... هر زنی و دختری را که آن فخرِ ملوک می پسندید و تحسین می فرمود، اگر آن زن شوهر دار بود و این خبر به شوهرش می رسید، آن زن را شوهر طلاق می گفت و پیشکشِ آن زبده ملوک می نمود، و آن افتخارِ تاجدارانِ آن جمیله را به قانونِ شرع انور تصرف می نمود و او را با احسان و انعام باز به طریقه شرع انور مرخص می فرمود و باز به قاعده منهای مستقیم به خانه شوهر خود می رفت. و همچنین اگر دخترِ جمیله را به خوبی وصف می فرمود چنین می نمودند.

میرزا محمدحسین خان می گوید که از پدر خود امیر شمس الدین محمد

کارخانه آغاسی شنیدم که من به اتفاق محمدعلی بیگ بیلدارباشی خلیج... در محله چهارسوی شیرازیان اصفهان می گذشتیم که ناگاه زنی از اکابر از حمام با جاریه (کلفت) خود بیرون آمد. محمد علی بیگ مذکور دوید و آن زن را از جای ربوده و در آغوش خود گرفت و در کرباسخانه دوید. و من هر چند به وی گفتم دست از او بردار فایده نبخشید و او را رها نکرد و می گفت مانند شیر نر طرفه غزالی را به چنگ آورده ام آن را رها نمی کنم. و در خانه را بر روی من بست... این داستان را به عرض سلطان جمشید نشان رساندند... سلطان جمشید نشان به یساول واقف حضور خود فرمود که داستان گذشته محمدعلی بیگ بیلدارباشی را از برای ملاباشی (مجتهد لبنانی دربار) به تفصیل تقریر کن. واقف حضور به عرض ملاباشی رسانید. آن والا جاه از ملاباشی پرسید که حکم شرعی این چه گونه است؟ ملاشی پرسید که این زن از چه قوم و قبیله است؟ گفتند این زن از اکابر سنیان یعنی از اهل درگزین می باشد. ملاباشی خندید و گفت: از قراری که محمدعلی بیگ معروض می دارد در حالت بی شعوری و بی هوشی و عدم عقل این غلط و این خطا از او صادر شده و دیوانه و بی هوش را تکلیفی نمی باشد و حرجی بر دیوانه و بی هوش نمی باشد، چنانکه خدا فرمود: «لَيْسَ عَلَى الْمَجْنُونِ حَرَجٌ».

امنای دولت از روی مصلحت اندیشی کار خود خسروخان گرجی والی تفلیس را با پسرش گرگین خان که از مریدان علامه آخوند ملا محمدباقر شیخ الاسلام شهیر به مجلسی بود، به استصواب علما و فضلا و فقها حاکم و بیگلربیگی کابل و قندهار و هرات نمودند... و در آن وقت شیعیان با حماقت و رعوت بی معرفت از مطالعه مصنفات و مؤلفات علمای آن زمان چنان می دانستند که خون سنیان و مالشان و زانشان و فرزندشان حلال است... خسروخان و گرگین خان و اتباع و عمله جاتش شروع نمودند به ایذا و آزار نمودن سنیان به مرتبه ئی که از حد تحریر و تقریر بیرون است. یعنی زنان و دختران و پسرانشان را به جور و تعدی می گادند (یعنی مورد تجاوز جنسی قرار می دادند) و اموالشان را به زور و شلتاق می بردند و به جور و جفا خونشان را می ریختند به ناحق، و پروا نمی کردند. و کار چنان بر سنیان تنگ شد که از

آیة «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» مأیوس، و بایأس و ناکامی و ناامیدی و حسرت
 مأنوس شده، و هریک از ایشان «رَبِّ اِنِّیْ مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرِ» (ای خدا! به داد
 منِ زیرپا شده برس) می خواندند.^۱

۱. رستم الحکما، رستم التواریخ (چاپخانه سپهر، تهران، ۱۳۵۲): ۹۰، ۹۸، ۱۰۲-۱۰۳،
 ۱۰۷-۱۱۱ و ۱۱۵-۱۱۶.

گفتار سوم

انزوای تاریخی ایران

هیچ قوم مهاجمی در طول تاریخ ایران به اندازه قزلباشان به ایران لطمه نزده است. در تمام دوران سلطنت شاه اسماعیل و شاه تهماسب تا پایان دوران صفوی سیاست برنامه‌ریزی شده کشتار همگانی علما و ادبا و دانشوران و انهدام آثار تاریخی و مراکز فرهنگی ایران از جمله نابودگری کتابخانه‌ها و کتابها دنبال شد. امکان انتشار بیشینه متون سنتی پارسی (متون کلاسیک) در ایران از بین رفت، زیرا همه متون ایرانی در نظر فقیهان صفوی به بددینان تعلق داشت. حتی برخی از متون پارسی چون کتابهای غزالی و خواجه نظام الملک و عطار و مولوی و جامی - بنا به فتوای عربهای آمده از لبنان - در زمره محرمات شرعی قرار گرفتند، و داشتن آنها جرمی در حکم کفر تلقی گردید که مجازات اعدام را به دنبال می‌آورد. تقریباً همه متون دینی که در ایران وجود داشت معدوم شدند، و همه کتابخانه‌هایی که به نحوی در سالهای اولیه یورش قزلباشان از دستبرد آنها به‌دور مانده بودند، به تدریج نابود کرده شدند. چنان اختناق فکری شدیدی بر کشور حاکم شد که هیچ سرانندیشه‌ورزی جرأت جنبیدن در ایران پیدا نکرد، و فرهنگ ایرانی یک سیر مستمر واپس‌روی (قهقرایی) را درپیش گرفت. اینکه اهل مطالعه در تاریخ ایران جامی را آخرین فرد از تبار سخن‌وران ایران دانسته‌اند نظر به این توقف زاینده‌گی ادبی و فرهنگی در ایران بوده است. در تمام دوران صفویه یک سخنور هم‌طراز رودکی و فردوسی و عراقی و عطار و سعدی و رومی و حافظ و جامی پا به عرصه جامعه نهاد؛ یک تولیدگر علم هم‌طراز ابن سینا و فارابی و خوارزمی و خیام و حتی خواجه نصیر به وجود نیامد؛ یک فقیه هم‌طراز طبری و فخر رازی و جوینی و ماوردی و غزالی و ایجی در جامعه ایرانی پا نگرفت. در عرصه سیاست نیز چنین بود و آخرین کتابی که در فقه سیاسی در فلات ایران نوشته شد کتاب «سلوک

الملوک» بود که فضل الله روزبهان پس از فرار از ایران در زمان شاه اسماعیل در بخارا برای عبیدالله خان ازبک نوشت. انگار که ایران به کلی سِتْرَوْن شده بود و ایرانی که آن‌همه خلاقیت فرهنگی در عرصه تمدن بشری و تاریخ جهانی داشته است، انگار که مسخ شده و به مخلوق دیگری جز خودش بدل شده بود.

اختلاف مذهبی که در طول تاریخ ایران سابقه نداشت از عهد صفویه یکی از خصایص اجتماعی ملت ایران شد، و ایرانیان را به دشمنان یکدیگر مبدل ساخت. پس از روی کار آمدن قزلباشان و شیعه صفوی شدن ایرانیان از ایرانی قومی ساخته شد دگرستیز و پرتعصب و جامداندیش و متحجر و توهم‌گرا که کلیت فرهنگش را مجموعه‌ئی از اوهام و خرافات و افسانه‌ها تشکیل می‌داد؛ و نسلهای بعدی ایرانی تمدن سازِ دیروز به جای سازندگی به اوهام و افسانه رو آوردند و به مباحثی مشغول شدند که نه به درد زندگی فردی و جمعی می‌خورد و نه به درد آخرتی که در دین اسلام توصیف شده است.

چنین بود که با تشکیل سلطنت قزلباشان، کشور ما از مردان سازنده تهی گردید؛ نفاق و دورویی و تظاهر به داشتن مذهب قزلباشان همه‌گیر شد؛ و ملت ایران که تا پیش از آن دورویی و نفاق نمی‌دانست اکنون نفاق در آنها عمومیت یافت تا در آینده بخش اصلی هویت فرهنگی‌شان را تشکیل دهد. جان و مال و ملک و ناموس مردم کشور ما بازیچه دست قزلباشان و دسته‌جات تبرّایی بود و مردم کشورمان هیچ فریادرسی نداشتند. فجایع گسترده‌ئی که همه‌روزه در همه‌جا در برابر دیدگان مردم انجام می‌گرفت مردم کشور ما را به افرادی اندوهناک، عصبی مزاج، درخود فرورفته، بی‌علاقه به کار و زندگی تبدیل کرده بود. کسانی که مال و امکانش داشتند توانستند که زن و فرزندانشان را برداشته راهی دیارهای دوردستی چون هندوستان و سغد و خوارزم و کشور عثمانی شوند. حتی برخی از وقایع‌نگاران دربار صفوی - که به تشویق و مال‌نگاه داشته شده بودند تا برای فتوحات شاه اسماعیل تاریخ بنگارند - از بس شاهد رنجهای دلخراش ایرانیان شدند سرانجام از ایران گریختند تا شاهد آن‌همه درد و رنج نباشند؛ چنانکه غیاث

الدین خواندمیر و امیر محمود خواندمیر که در این دفترچه از نوشته‌هایشان استفاده بسیار شده است، پس از آنکه چندی به طمع مال و لذت در دربار صفوی زیستند و فرمان شاه را برای نوشتن تاریخ صفوی اجرا کردند سرانجام از دیدن آن همه فجایع به ستوه آمده به هندوستان گریختند و تا پایان عمرشان همانجا ماندگار شدند. اینکه آمدگان از لبنان چه نقشی در فراری دادن چنین افرادی داشتند گزارش صریحی در دست نداریم. شمار بسیاری از شیعیان ایران نیز که نتوانستند رفتارهای قزلباشان را تحمل کنند به هندوستان گریختند، که برخی از آنها که در هندوستان کسب نام کردند را ما با نام و نشان می‌شناسیم. از اینها چونکه نوشته‌ئی از خودشان برجا نهاده‌اند ما اطلاع داریم، ولی از هزاران مهندس و پزشک و دانش‌ور و متخصص که به عثمانی یا خوارزم و سغد و هندوستان گریختند چندان خبری نمانده است. بعنوان یک نمونه از مهندسان ایرانی که در آینده به هندوستان گریختند، فقط به آن مهندس بزرگ معماری که «تاج‌محل» را ساخت اشاره می‌کنم تا دریابیم که در زمان سلطنت قزلباشان چه مردان ارزنده‌ئی مجبور به ترک میهن شدند و چه بلای بزرگی دامنگیر تمدن و فرهنگ ایرانی شد.

ایران در طول تاریخ چند هزار ساله خویشت فراز و نشیبهای بسیاری را از سر گذرانده، بارها گرفتار بلا شده، دشمنانی چون مقدونیان، عربها، اوغوزها و مغولان و تاتارها ایران را اشغال کرده بودند؛ ولی ایرانی هر بار همچون سمندر افسانه‌ها از زیر خاکستر بیرون آمده بود و به نقش سازنده‌اش ادامه داده بود. شاه اسماعیل و قزلباشانش چنان ضربت کاری‌ئی بر ایران وارد آوردند که تا امروز نتوانسته کمرش را راست کند، و هنوز هم در زیر درد شدید آن ضربت دست و پا می‌زند و تلاش می‌کند که شاید به نحوی بتواند بر روی پاهای خودش بایستد تا دوباره نقش تاریخیش را به دست گیرد و سهمش را در تمدن جهانی ایفا کند؛ ولی هنوز کمرش را راست نکرده است، و دگنکِ نبیرگانِ قزلباشان و تیرائیان و ملاهای لبنانی همچنان بر بالای سرو کمر او می‌جنبند و او را از راست قامت شدن باز می‌دارد.

قزلباشان در پایان سدهٔ نهم هجری خورشیدی بر ایران مسلط شدند. ظهور آنها مقارن بود با حرکت تمدنی نوین اروپا و آغاز نهضت استعمارگرانهٔ اروپاییان و توجه آنان به سوی شرق. سال اول سلطنت شاه اسماعیل مصادف بود با استقرار پرتگالیان در سواحل هند به رهبری واسکو دی گاما سپس تأسیس نخستین مستعمرهٔ پرتگالی در این بخش از هندوستان. دهسال پس از ظهور قزلباشان، آلبوکرک پرتگالی از هندوستان به دریای پارس رسید و بندر ایرانی هرموز را که بزرگترین و ثروتمندترین بندر بازرگانی در خاورمیانه بود به اشغال درآورد. شاه اسماعیل هیچ اقدامی برای بازپس گرفتن این بزرگترین مرکز بازرگانی جهانی انجام نداد. چونکه هرموز در آن زمان جزو لارستان، و حاکم هرموز تابع حاکم لار بود، به نظر می‌رسد که حاکم قزلباش لار با دریافت رشوهٔ کلانی از پرتگالی‌ها با تصرف این بندرگاه توسط آنها موافقت کرده و با گزارشی که برای شاه اسماعیل فرستاده به او فهمانده که سنیان اینجا آدم‌بشو نیستند و بهتر است که گرفتار دست بیگانه باشند تا نسلشان ورافتند. پرتگالی‌ها بی‌درنگ به ساختن یک دژ مستحکم در این بندرگاه اقدام کردند. آنها مسقط و عمان (یعنی عمان و امارات کنونی) را که همیشه از توابع هرموز بود گرفتند و به دنبال آن بر تمام بنادر مهم دریای پارس دست یافتند. شش سال پس از اشغال هرموز نمایندهٔ شاه پرتگال در هند و دریای پارس بر سر حاکمیت بر دریای پارس با شاه اسماعیل مذاکره کرد و به او وعده داد که در جنگ برضد عثمانی به او یاری خواهد رساند. او با این وعدهٔ دروغین سند مالکیت شاه پرتگال بر سرزمینهای ایرانی در دریای پارس را به امضای شاه اسماعیل رساند و به حضور پرتگال در دریای پارس مشروعیت بخشید. شاه اسماعیل رسماً الحاق هرموز - و به تبع آن کل سرزمینهای جنوبی دریای پارس - به پرتگال را به رسمیت شناخت، و آلبوکرک به شاه اسماعیل تعهد داد که به او کمک کند تا سرزمینهای شیعه‌نشین احساء و قطیف را متصرف شود و به او یاری کند که مک کران (بلوچستان) را نیز بگیرد. به او تعهد داد که دو دولت پرتگال و ایران برای جنگ با دولت عثمانی متحد شوند. پرتگالیان مجاز باشند که در

هرنقطه از سواحل جنوبی دریای پارس که مایل باشند تأسیسات ایجاد کنند. پس از این توافقنامه «بحرین» (شامل قطر و جزیره بحرین) که از دیرگهان تاریخ تا روی کار آمدن قزلباشان بخشی از خاک ایران بود رسماً ضمیمه مملکت شاه پرتگال شد. چند سال بعد شورش بزرگ خودجوش مردم هرموز برضد ستمهای پرتگالیان آغاز گردید. پرتگالیان آن شهر بزرگ و پررونق را به آتش کشیدند و شهر در خلال چهار روز آتش سوزی سراسری تبدیل به خاکستر شد. به دنبال این اقدامات، هیئت سفارتی شاه پرتگال برای قدردانی از شاه اسماعیل که در امور هرموز دخالت ننموده بود، از بندر گوا در هندوستان به ایران آمد و از راه هرموز و لار و شیراز و اسپهان و کاشان و قم به شمال ایران رفته بر کرانه دریای مازندران به حضور شاه اسماعیل رسید. شاه اسماعیل آنها را به اردبیل برد تا گنبد شیخ صفی را زیارت کنند، و از آنجا به تبریز برد. در این زمان بیماری شاه اسماعیل شدت گرفت، و اندکی پس از آنکه هیأت سفارتی پس از تجدید عهدنامه مودت با شاه اسماعیل تبریز را ترک کردند شاه اسماعیل از دنیا رفت.

این گونه، سراسر دریای پارس در زمان شاه اسماعیل رسماً و کتباً ضمیمه مملکت پرتگال گردید و کلیه بندرگاههای مهم از عمان و هرموز و بحرین تا بصره جولانگاه آنها شد. از آن زمان سلطه ایران بر دریای پارس پایان یافت و پای اروپاییان در این نقطه حساس خاورمیانه باز شد. چندی بعد انگلیسیان - با توافق قزلباشان - میراث پرتگالیان در دریای پارس را تصرف کردند و صاحب اختیار انحصاری تجارت دریایی جنوب ایران شدند و شروع به دخالت در امور داخلی ایران کردند، و به سبب رقابتشان با پرتگالیها به شاه عباس اول کمک کردند تا بندر هرموز را از پرتگالیان بگیرد. نام این بندر از آن پس بندر عباسی شد (اکنون بندر عباس). شهر شکوهمند هرموز دیگر آبادی نداشت ولی سراسر بندرگاههای دریای پارس - از دماغه عمان تا جزیره بحرین - رسماً به عنوان میراث پرتگالیان توسط شاه عباس به انگلیسیان واگذار گردید تا آنها به او کمک کنند که بخشی از زمینهای ایران - یعنی همدان و تبریز - را از عثمانیان بازپس گیرد.

در ایران از زمان شاه اسماعیل تا پایان سلطنت قاجاریان^۱ (به جز دوران کریمخان زند) سرنوشت کشور و مردم ما در دست قزلباشانی بود که در زمان شاه اسماعیل از بیابانهای اناتولی به ایران کوچانده شده بودند، و عربهایی که از زمان شاه تهماسب به بعد از روستاهای جنوب لبنان به ایران آمدند و دستگاه دینی را قبضه کردند. حاکمیتی که قزلباشان در ایران تشکیل دادند برای چهارصد سال در کشور ما تداوم داشت و هم کشور ما را پاره پاره کرده به کشوری کم توان و منزوی و بی اثر مبدل ساخت، و هم تمدن و فرهنگ ایرانی را به نهایت انحطاط و عقب ماندگی رساند.

قوم ایرانی در دوران اسلامی در سرزمینهای پهناور موسوم به «جهان اسلام» موقعیت ویژه‌ئی کسب کرده بود که هیچ قوم دیگری از اقوام مسلمان هیچ گاه نتوانسته بود و دیگر هم هیچ گاه نتوانست که کسب کند. همین موقعیت ویژه سبب گسترش فرهنگ ایرانی در بخش بسیار وسیعی از جهان موسوم به اسلامی شده بود. حتی در زمان حاکمیت مغولان و ایلخانان و تیموریان بر ایران هم ایرانی نه تنها نتوانست که این موقعیت را حفظ کند بلکه آن را تقویت نیز کرد. ولی با آمدن قزلباشان به این جریان خاتمه داده شد و ایران برای همیشه منزوی و ایرانی به یک ملت بی اثر تبدیل شد.

در آستانه ظهور قزلباشان، ایران زمین را چهار حاکمیت سیاسی در میان خود تقسیم کرده بودند. منطقه پهناور مک کران از پشت مرزهای غربی هند در سند و پنجاب، یعنی از کویته در شمال تا کلاچی (کراچی امروزی) در جنوب و کرانه‌های دریای مک کران در دست سرداران بلوچ بود که تابع سردار بزرگ بودند. خراسان و سغد و خوارزم از حد فرغانه تا طبرس و گرگان جزو قلمر آخرین سلاطین تیموری بود. اینها نیز خودشان را شاهان ایران می نامیدند و ترویج گر تمدن و فرهنگ ایرانی بودند. اران و شروان (سرزمینهای ایرانی شمال رود ارس تا کوههای قفقاز) زیر حاکمیت شاهان ایرانی تبار موسوم به شروانشاه بود که گویا آخرین بازماندگان خاندان حکومتگران دوران ساسانی بودند. بقیه ایران از

کرانه‌های غربی کویر و از گرگان تا سواحل دریای پارس و جنوب دریای خزر تا ارزنجان و دیار بکر و کردستان در دست شاهان بایندری بود. اینها نیز خودشان را شاهان ایران می‌خواندند. مجموعه قلمرو این چهار حاکمیت را ایران تاریخی (ایران زمین) تشکیل می‌داد. این همان سرزمینی بود که از آغاز پیدایش پادشاهی در ایران با نام ایران زمین شناخته می‌شد، و تا واپسین دم شاهنشاهی ساسانی نام و هویت خویش را حفظ کرده بود. پس از سلطه عرب نیز این سرزمین پهناور به هر صورتی که اداره می‌شد، ایران بود و هویت ایرانی داشت؛ و گرچه پیوسته در میان سلسله‌های گوناگون دست به دست می‌شد و قلمروهای سلاطین بزرگ و کوچک می‌گردید، چه آنها که در سغد و خوارزم و بلخ و تخارستان حکومت می‌کردند، و چه آنها که در ارزنجان و دیار بکر بودند خود را شاه ایران و مروج فرهنگ و زبان ایرانی می‌دانستند. حتی بابر تیموری که در فرغانه (غرب قرغیزستان امروزی) سلطنت می‌کرد، خودش را ایرانی و شاه ایران می‌نامید و زبان رسمی دربارش زبان پارسی بود. این پادشاه به زودی در برابر ازبک‌ها شکست یافته به کابل گریخت و در آینده به هندوستان رفته تشکیل سلطنت تیموری هند داد و زبان و فرهنگ ایرانی را در هندوستان ترویج کرده ایران را به هندوستان برد.

فرهنگ ایرانی در طول تاریخ بیست قرن پیش از عهد صفوی فرهنگ مسلط خاورمیانه بود، و ضمن همه فراز و نشیب‌هایی که ایران در این دوران دراز پشت سر نهاد، این فرهنگ همواره سلطه معنوی خویش را در منطقه حفظ کرد و پیوسته به سوی بالندگی و شکوه بیشتر به جلورفت. ایرانی همیشه - حتی در صدسالی که زیر سلطه عرب‌ها می‌زیست - سرافرازترین ملت خاورمیانه بود. زبان پارسی از سده‌های چهارم و پنجم هجری به بعد زبان رسمی فرهنگ و ادب بخش اعظم کشورهای مسلمان‌نشین از فرغانه تا قونیه بود، و در رشد فرهنگ اسلامی با زیور ایرانی در این بخش از خاورمیانه کمک کرد. بالندگی فرهنگی و زبان ایران اسلامی چنان بود که تا سده هفتم هجری زبان و ادبیات پارسی حتی در جنوب شرق آسیا و در مناطق دورافتاده‌ئی چون جاوه و هر جای دیگر که مسلمان وجود

داشت رواج یافت. از اواخر سدهٔ چهارم هجری به بعد اسلام آزاداندیشِ مبتنی بر مذهب ابوحنیفه با پیرایه‌های خردگراییِ مکتب معتزله که اسلامِ عمدهٔ ایرانیان بود دوشادوش با زبان ایرانی در آن سرزمینهای دوردست گسترش می‌یافت؛ و از این رو است که می‌بینیم مسلمان شدگان هند و چین و ترکستان و بنگال و دیگر نقاط شرق آسیا مذهبشان مذهب حنفی، یعنی اسلام ایرانی و اسلام مداراگری است که تا پیش از تشکیل سلطنت قزلباشان دینِ اکثریتِ مطلق ایرانیان مسلمان بود. هر جا که تمدن و فرهنگ ایرانی رفت اسلام ایرانی و زبان ایرانی نیز با آن رفت. در سدهٔ هفتم هجری زبان پارسی زبانِ شرع و ادبیات در دهلی و لاهور و حیدرآباد و بنگال بود، و سخنسرایان پارسی‌گوی در این سرزمینها یک ایران دیگری را به وجود آورده بودند که بخش اعظم عناصر فرهنگ ایرانی را به خود جذب کرده بود، و پارسی‌دانی و پارسی‌گویی بزرگترین افتخار شمرده می‌شد. یک شاعر هندی سدهٔ هفتم هجری - به نام تاج‌الدین سنگریزه - با افتخار از این یاد می‌کند که هندی است ولی به آداب ایرانی مزین است:

مولد و منشأ بیین در خاک هندوستان مرا
نظم و نثرم بین که با آب خراسان آمده

در عهد سلاطین خلجی در هندوستان ادب پارسی رشد بسیار داشت و شاعران و نویسندگان بزرگی در این سرزمین پا به عرصهٔ ادب نهادند که امیر خسرو دهلوی یک نمونه از آنها است. شاید برخی از خوانندگان این کتاب ندانند که نخستین اثر نثری صوفیانه به زبان پارسی - موسوم به «کشف‌المحجوب» - در هندوستان تألیف شده؛ یا شاید ندانند که «دیوان عراقی» در هندوستان سروده شده است؛ یا شاید ندانند که واژه‌نامه‌های کلاسیک پارسی به پارسی را در هندوستان نوشته شده‌اند.

جلال‌الدین فیروز خلجی که در آستانهٔ حملهٔ مغول به ایران بر هندوستان سلطنت می‌کرده یک نمونه از شاهان ترک‌تبار ایرانی‌زبان ادب‌دوست و پارسی‌سرای هندوستان است. یک رباعی او به مناسبت بنای کاخی در دهلی

نشانگر تواضع و انسانیت این مرد است که از فرهنگ ایرانی برخاسته است:

آن را که قدم بر سر گردون سایید از تودهٔ سنگ و گل چه قدر افزایش
این سنگِ شکسته ز آن نهادیم درست باشد که دل شکسته‌ئی آساید

در این باره که توجه عمومی مراکز و محافل علمی و ادبی در کشورهای اسلامی در اقصیٰ نقاط جهان تا پیش از عهد صفوی معطوف به ایران بوده، و فرهنگ ایرانی همواره در شرق و غرب در حال گسترش بوده است، شواهد بسیاری وجود دارد که جای سخن از آن در این دفتر نیست. داستان دعوت کردن شاه بنگال (سلطان غیاث الدین) از حافظ شیرازی به بنگال، که نشانگر گستردگی دامنهٔ شعاع فرهنگ ایرانی در دورترین نقاط جهان اسلامی است را همه شنیده‌ایم، و غزلی که حافظ در پاسخ به این دعوت سروده را خوانده‌ایم:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود	و این بحث با ثلاثهٔ غساله می رود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت	کار، این زمان ز صنعت دلاله می رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند	ز این قند پارسی که به بنگاله می رود
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر	کاین طفل یک شبی ره صدساله می رود
آن چشم جاودانهٔ زاهد فریب بین	که اش کاروان حسن ز دنباله می رود
از ره مرو به عشوۀ دنیا که این عجوز	مکاره می نشیند و محتاله می رود
باد بهار می وزد از گلستان شاه	واز زاله باده در قدح لاله می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین	غافل مشو که کار تو از ناله می رود

در سده‌های هفتم تا دهم هجری ادب و فرهنگ ایرانی در شبه قارهٔ هند به شکوه بسیار زیادی دست یافت، و در دوران سلطنت خاندان بابری به اوج شکوه رسید. پیش از این از بابریاد کردیم که فرغانه را از دست داد و به کابل رفت. او که بسیار بلندپرواز بود به داشتن کابلستان قناعت نورزید. او در سال ۹۰۴ خ به هندوستان لشکر کشید، شمال هندوستان را در خلال مدت کوتاهی گرفته تشکیل سلطنت داد. بابر زندگی پرماجرایی داشته است. او شرح زندگی خودش را به انشای روانی در کتابی نوشته که متن آن اکنون به پارسی در دست است. پس

از او پسر و جانشینش همایون سراسر هندوستان را به تصرف درآورد. سلطنتی که این پدر و پسر تشکیل دادند اساس و بنیادش بر فرهنگ ایرانی نهاده شده بود، ملجأ و مأوای دانشوران ایرانی گریخته از تیغ قزلباشان بود. «شاهنشاہ اکبر» پسر و جانشین همایون چندان به فرهنگ باستانی ایران علاقه داشت که دستور داد آئین نور و پرستش مهر احیاء گردد، و آن را «دین الهی» نامید که داستان مفصلی دارد. او تصمیم داشت که دین الهی را در هندوستان دین رسمی اعلام کند، ولی اجل به او مهلت نداد. پسر و جانشینش «شاهنشاہ جهانگیر» گرچه دین الهی پدرش را منسوخ کرده به اسلام برگشت ولی فرهنگ ایرانی چنان در او رسوخ یافته بود که زن و مرد را دارای حقوق مساوی می دانست، و شهبانویس «نور جهان» را شریک سلطنت خویش کرده به نامش سکه زد و روی سکه اش این عبارت را نقش کرد:

به حکم شاه جهانگیر یافت صد زیور به نام نورجهان، پادشاه بیگم، زر گسترش فرهنگ و زبان ایرانی در هندوستان دوران درازمدت خاندان بابری چندان بود که هندوستان نام «ایران صغیر» گرفت. دوران شاهجهان - پسر جهانگیر - شکوهمندترین دوران خاندان بابری است. عمارت‌های باشکوه تاج محل و موتی مسجد و چندین بنای باشکوه دیگر که هنوز جوان اند از ساخته‌های او است.

منظور آنکه در دورانی که قزلباشان در ایران تمدن و فرهنگ ایرانی را با جهالتشان نشانه گرفته بودند، تمدن و فرهنگ ایرانی در جای دیگری از جهان کریشمای خویش را ظاهر کرد. در زمان سلطنت شاهنشاہ اکبر کتابخانه‌های عظیم هند مالا مال از کتابهای پارسی شد که توسط دهها خطاط و نسخ تهیه می شد، و مترجمان پارسی نگار مشغول ترجمه کتابهای سانسکریت و عربی به زبان پارسی بودند. مؤلفان چیره دستی در زمان این پادشاه در دهلی می زیستند که کتابهای ارزشمندی به ویژه در تاریخ هند به زبان پارسی به رشته تحریر درآوردند تا اکنون برای ما یادگار شکوه فرهنگ و زبان ایرانی در هندوستان باشد. همینقدر که

بدانیم اکنون منابع اصلی تاریخ هند در بین سده‌های ششم تا دوازدهم هجری به زبان پارسی است که در خود هندوستان تألیف شده است، گسترهٔ فرهنگ ایرانی در هندوستان در آن برههٔ دراز تاریخی برایمان نمایان می‌شود.

نهضت ادبی همراه با ترویج زبان پارسی در هندوستان برای میراث فرهنگ ایران بیش از حد تصور ما ارزشمند بود؛ زیرا در اثر همین نهضت بود که دهها تألیف پارسی در هندوستان نگهداری شد تا از دستبرد روزگار مصون بماند. اگر در ایران قزلباشان به فتوای فقیهان لبنانی^۱ به نابودگری برنامه‌ریزی شدهٔ کتابهای پارسی اقدام کردند، بسیاری از این متون در هندوستان برجا ماند سپس به دست ما رسید. شاید خواننده تعجب کند اگر بشنود که جز چند کتاب، تمامی متون پارسی ماقبل صفویه که اکنون در دست ما است یا در هندوستان یا در عثمانی نگهداری شدند و بعد به ما رسیدند. یعنی اگر این کتابها در هندوستان و عثمانی و بعضی هم در بخارای زیر اشغال ازبکان حفظ نشده بود، ما امروز از این گنجینهٔ عظیم ادب و فرهنگ مکتوب ایرانی همان اندازه در اختیار داشتیم که از آثار رودکی و دیگر سخنوران و ادیبان بزرگ عهد طاهری و سامانی در اختیار داریم. به زبان دیگر، شاید ما امروز در کتابها می‌خواندیم که مثلاً مولوی یا حافظ یا سعدی یا... یا... یک شاعر بلندآوازه بوده و اشعار بسیار زیادی هم سروده بوده و نمونه‌هایی از آن این چند بیت است. یا مثلاً می‌خواندیم که خواجه نظام الملک کتابی در سیاست نوشته بوده با عنوان سیاستنامه و به پارسی بوده. یا مثلاً عطار چند کتاب شعر و یک کتاب نثر داشته به نام تذکرة الأولیاء، و چند بیت شعر هم به عنوان نمونهٔ اشعار او در کتابی می‌دیدیم. یا مثلاً جامی کتابهایی با این نام و این نام داشته و نمونهٔ شعر او این و این است. همچنانکه هر کتابی که در آن دیارها حفظ نشد برای ما نیز محفوظ نماند؛ و می‌توان به چندین نمونه از این کتابهای مفقود اشاره کرد که ما فقط نامهایشان را داریم، و تا پیش از صفویه موجوده بوده و در زمان صفویه معدوم شده‌اند. کتابهای شاهنامه فردوسی و حافظ شیرازی که برای ایرانیان مقدس بودند با شگردهای خاصی که ایرانیان به کار بردند در درون

ایران ماندگار شد. فردوسی شیعه کرده شد و چندین بیت شعر وارد شاهنامه گردید تا نشان دهد که او شیعه بوده است؛ و هم اکنون در نسخه‌های شاهنامه هست. همین سبب شد که شاه اسماعیل دستور دهد یک نسخه از شاهنامه برای پسرش تهماسب تهیه شود. حافظ نیز شیعه کرده شد و در آغاز دیوانش یک قصیده بلند نهاده شد که از زبان حافظ در مدح علی سروده شده بود (این قصیده در دیوانهای چاپ سنگی وجود دارد) و از جمله آنها این چند بیت را من از زمان کودکی و دوران مکتبخانه به یاد دارم که خواندن کتاب حافظ می‌آموختم:

نوشته بر در فردوس کاتبان قضا نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار
 علی ز بعد محمد ز جمله خلق به است اگر تو مؤمن پاکی بکن به این اقرار
 علی علیم و علی عالم و علی اعلم علی امیر و علی امرو علی مختار

در اناتولی نیز از زمان سلجوقیان روم به بعد فرهنگ و زبان ایرانی رواج یافت و تا زمان سلطنت سلطان سلیم اول عثمانی و جنگهای ایران و عثمانی ادامه یافت. اوج ترویج زبان و فرهنگ ایرانی در اناتولی در سده هفتم بود که با تألیفهای بزرگ مولانا رومی (دیوان شمس تبریزی و مثنوی مولوی) همراه شد. و تأثیر فرهنگ ایرانی در سلجوقیان اناتولی چندان بود که شاهان قونیه القاب شاهان شاهنامه را بر خودشان نهادند. جذابیت و نفوذ ادب پارسی به حدی بود که از زمان سلطان محمد فاتح به بعد شاهزادگان عثمانی به فراگرفتن این زبان روی آوردند، و چنانکه در جای خود دیدیم سلطان بایزید، جم سلطان، و سلطان سلیم از جمله بزرگان دولت عثمانی بودند که زبان پارسی را بهتر از زبان مادری خودشان که ترکی بود می‌دانستند، و همین که به زبان پارسی شعر می‌سرودند معنایش آنست که آنها احساسات خود را با این زبان بیان می‌کردند.

با وجودی که پس از تشکیل سلطنت قزلباشان و جنگهای ایران و عثمانی زبان پارسی در کشور عثمانی متروک ماند و ترکی نویسی عمومیت یافت، باز هم اثر این زبان در سرزمینهای تابع دولت عثمانی به صورتی احتضار آمیز به نیمه‌حیاتی ادامه داد. حتی در کشور مصر که از سده هفتم هجری به بعد مرکز نشر

زبان و فرهنگ عربی بوده نیز زبان پارسی جای پای خویش را برای ما برجا گذاشته است تا شاهد قابلیت ذاتی این زبان به عالمگیر شدن بوده باشد. کسی که به قاهره رفته و از بناهای تاریخی مصر دیدن کرده باشد دیده است که تا یک سده پیش از ما در مصر هنوز کسانی وجود داشته‌اند که بخواهند احساسات خود را به زبان پارسی بیان کنند. شاهد این مورد ابیاتی از شعر است که بر اطراف وضوخانه بزرگ حیاط زیباترین و هنری‌ترین مسجد قاهره (مسجد محمد علی بیک کبیر) به پارسی بر هشت قطعه سنگ مرمر نقش بسته است، و هر کس برای دیدار به آنجا برود چشمش به شانزد بیت شعر پارسی می‌افتد که به خط نستعلیق زیبایی نگاشته شده است؛ و اگر در زبان پارسی تبحر داشته باشد، وقتی آن را بخواند به خوبی متوجه می‌شود که اینها باید سرودهٔ مردی باشد که زبان پارسی را برای بیان احساسش بهتر از زبان خودش یافته بوده است. مگر نه اینست که اقبال لاهوری برای بیان احساسش زبان پارسی را برگزید؟ او است که گفته:

گرچه هندی در حلاوت شکر است طرز گفتار دری شیرین تر است

اقبال به همان حجمی که به پارسی شعر گفته به اردو نیز شعر دارد. او که تحصیلاتش به زبان انگلیسی بوده ابتدا سالها به زبان اردو شعر می‌گفته و بعد متوجه شده که به هیچ زبانی نمی‌تواند احساساتش را چنانکه باید و شاید بیان کند مگر به زبان پارسی. آدم وقتی سروده‌های اردوی اقبال را در کنار سروده‌های پارسی او می‌گذارد، به شرط اینکه زبان اردو بداند، آن وقت متوجه می‌شود که پارسی چه قدرتی برای بیان احساسات انسانی دارد!

در سغد و خوارزم نیز در عین حالی که از بکان با دولت صفوی دشمنی داشتند، زبان پارسی نه تنها زبان ادیبان بلکه زبان ادب حکمرانان از بیک نیز بود. عبیدالله خان خود به زبان پارسی شعر می‌سرود و نمونه‌ئی از سروده‌های او را که مالا مال از عشق به ایران بود در جای خود آوردم. ولی ستیزهای مذهبی صفویه کرد با سغد و خوارزم آنچه کرد.

از بازیهای روزگار آنکه درست به هنگامی که فرهنگ ایرانی در اثر ویژگیهای خاصی که داشت می‌رفت تا جهان گستر شود، پدیدهٔ ایران ستیز و دشمن آفرین قزلباشان پا به عرصهٔ ظهور نهاد، و قزلباشان با تعصبات جاهلانه و سیاستهای ابلهانه‌شان بزرگترین ضربهٔ تاریخی را به فرهنگ و تمدن ایرانی وارد آوردند. پس از روی کار آمدن قزلباشان، چون میان قزلباشان و عثمانیان از یک سو و قزلباشان و ازبکان از سوی دیگر روابط خصمانهٔ مذهبی برقرار شد، این خصومت به زودی به خصومت با هویت ایرانی در عثمانیان و ازبکان تبدیل گردید (زیرا قزلباش و ایرانی معادل یکدیگر شدند)، و آموزش و ترویج زبان پارسی نزد آنها متوقف و ممنوع اعلام شد. در سغد و خوارزم که از نظر تاریخی بخش جدایی‌ناپذیر ایران، و روزگاری زادگاه و پرورشگاه زرتشت بوده، و زمانی نیز مرکز امارت سامانیان و پرورشگاه بزرگانی چون رودکی و خوارزمی و فارابی و بیرونی و ابن سینا بوده، ترکانی که آن سرزمینها را در اشغال داشتند و تا زمان شاه اسماعیل خودشان را ایرانی می‌نامیدند در واکنش به سیاستهای سنی ستیزی قزلباشان صفوی، به تدریج سیاست ایران ستیزی را در پیش گرفتند و زبان ترکی را جایگزین زبان پارسی کردند.

انگار قزلباشان را دست تقدیر فرستاده بود تا ایران را به یک کشور منزوی و بی‌اثر و عقب‌مانده از کاروان تمدن مبدل سازد. انگار دوران ایفای نقش ایران در صحنهٔ تمدن جهانی به سر رسیده بود و شاه اسماعیل می‌بایست که پایان بخش این دوران باشد. به جز قزلباشان هیچ نیروی دیگری در جهان قادر نبود که چنین نقش ویرانگر و نابودکننده‌ئی ایفا کند. انگار دست تقدیر ایفای این نقش را به شاه اسماعیل و قزلباشان محول کرده بود. هیچ قوم دیگری نمی‌توانست که آن رسالت ایران ستیزی را به انجام برساند. قزلباشان با تعصبات جاهلانه‌شان و با دگرستیزی ابلهانه‌شان ایران را به زیانبارترین نکبت تاریخی مبتلا کردند. آنها مغزهای اندیشمند ایرانی را نابود کردند. اطراف ایران را با بی‌تدبیریهایشان و با حماقت‌هایشان قیچی کردند و ایران را به یک کشور کوچک و کم‌توان تبدیل

کردند. آنها با افکاری که به ارباب بر مردم ایران تحمیل کردند از ایرانیان مردمی نفاق‌اندیش و خرافه‌پرست و توهم‌گرا و عصبی مزاج ساختند که جز فرورفتن در لاک خویشتن هیچ راهی را درپیش خود نمی‌دیدند. قزلباشان چنان میراث دست و پاگیر و منحوسی از خودشان برجا نهادند که ایرانی هیچ‌گاه نتوانست از قید و بند آن رهایی یابد.

کسانی که می‌نویسند قزلباشان وحدت ملی و تمامیت ارضی را برای ایران آوردند تاریخ ایران را به‌درستی و شایستگی نخوانده‌اند یا می‌پندارند که بلخ و تخارستان و اشروسنه و سغد و خوارزم و ارزنجان و مک‌کران - که در نتیجه خشونت‌های قزلباشان در دوران حاکمیتشان بر ایران از دست رفت - بخش‌های اصلی ایران زمین نبوده است.

تاریخ‌نگارانی که دربارهٔ چه‌گونگی برآمدن قزلباشان و ورودشان به ایران و تشکیل سلطنتشان مطالعات درستی ندارند و می‌پندارند که آنها ایرانی بوده‌اند نوشته‌اند که شاه اسماعیل با مجبور کردن مردم ایران به اتخاذ مذهب شیعه (به بیان آنها: رسمیت بخشیدن به مذهب شیعه)، یک وحدت مذهبی را در کشور برقرار کرد و همین وحدت مذهبی بود که وحدت ملی را در ایران ایجاد کرد. اینها چونکه تاریخ صفویه را به‌درستی نخوانده‌اند می‌پندارند که بیشینهٔ مردم ایران در آن‌زمان شیعه بوده‌اند ولی سنیان حاکم بر ایران مانع وحدت ملی می‌شده‌اند زیرا تا پیش از دوران صفوی قدرت سیاسی در دست اقلیت سنی بوده است. شگفت آنکه اینها می‌نویسند که شاه اسماعیل مذهب شیعه را در ایران رسمیت بخشید تا با اتکای به آن از ایران در برابر اطماع عثمانیها دفاع کند. چنین سخنی نشانهٔ بی‌اطلاعی از تاریخ ایران و عثمانی است. آنها رخدادهای مربوط به تشکیل سلطنت صفوی را وارونه می‌کنند و از یاد می‌برند که مسبب به‌راه افتادن جنگ‌های ایران و عثمانی تحریکات قزلباشان در کشور عثمانی پس از تشکیل سلطنتشان بود؛ یعنی سیاست‌های مذهبی شاه اسماعیل سبب شد که سلطان عثمانی رخ از اروپا و اروپاگشایی برگردانده متوجه ایران کند.

این نگرش و ارونه را ابتدا ایران‌شناسان غربی در سده حاضر در انداختند؛ زیرا اطلاعاتشان را از مصاحبه با کسانی به دست آورده بودند که یا به علت تعصب مذهبی به اینها دروغ گفتند یا اطلاع درستی از تاریخ ایران نداشتند و می‌پنداشتند که تشیع صفوی ساخته و پرداخته ایرانیان بوده است. بر همین مبنا هم بود که برخی از ایران‌شناسان غربی پنداشتند و نوشتند که تشیع را ایرانیان در زمان اموی ساختند تا با دین اسلام مقابله کنند. اینها نمی‌دانند که تشیع یک مذهب خالصاً عربی است و در محیطی عربی (در کوفه) توسط قبایل یمنی تبار (قبایل مذحج و حمیر) نشو و نما یافته بوده، و عموم نظریه‌پردازان شیعه تا پیش از تشکیل سلطنت قزلباشان از قبایل مذحج و حمیر و بنی‌اسد، و نیز از بومیان جنوب عراق، و همه‌شان عراقی بوده‌اند.

البته مذهب‌هایی که ایرانیان تا پیش از قزلباشان داشتند نیز دین ملی خود ایرانیان نبود، بلکه به شمشیر جهادگران صدر اسلام و سپس به شمشیر خونریز ترکان غزنوی و سلجوقی بر ایرانیان تحمیل شده بود، و ایرانیان در طی نسل‌های بعدی به آن عادت کرده بودند و بر طبق مزاج فرهنگی خودشان آنرا بازسازی کرده بودند، و اینک آنرا بخشی از هویت خودشان می‌پنداشتند و در برابر مذهب قزلباشان ایستادگی می‌کردند. ایرانیان در برابر اسلام‌گستران دوران خلفای نخستین و سلاطین اموی نیز مقاومتها کرده و رنج‌های جان‌گزا کشیده بودند. چنانکه می‌دانیم، اسلام را در ایران و عراق و شام و مصر امویان گسترده‌اند. اما عموم مردم ایران، با همه فشارهایی که بر آنها وارد می‌شد، خیلی دیر به اسلام گرویدند. در سده‌ها اول و دوم خلافت عباسی زمام امور در دست ایرانیان بود و جهاد و دین‌گستری چونکه با فرهنگ ایرانی تعارض داشت به کلی متوقف گشته بود. گزارش‌های تاریخی نشان می‌دهد که تا نیمه‌های سده چهارم هجری بیش از نیمی از مردم ایران بر دین قومی خودشان بودند. مثلاً شیراز با وجودی که از اوائل فتوحات اسلامی شهر پادگانی جهادگران عرب بود تا سده پنجم هجری بخش اعظم مردمش مزدایسن بودند سپس در دوران ترکان سلجوقی مسلمان کرده

شدند. در دیگر نقاط پارس نیز وضع به همین منوال بود، مثلاً آبادیه‌های لارستان در سدهٔ پنجم مسلمان کرده شدند و تا آن زمان بهدین مانده بودند. مناطق ری و هیرکانیه (گرگان) و اسپهان نیز چنین بود و جماعات بهدین مزدکی و خرم‌دینان در همهٔ آبادیه‌های ری و هیرکانیه و اسپهان وجود داشتند، سپس به تیغ ترکان سلجوقی و فتوای فقهای آنها مسلمان کرده شدند. سهمی که ترکان غزنوی و سلجوقی در تحمیل اسلام بر ایرانیان داشتند بسیار بیشتر از سهم عربهای جهادگر در زمان اموی بود. تا پیش از دوران اموی نیز که البته کسی از ایرانیان مسلمان نشده بود. چه بسا که اگر ایران در آغاز سدهٔ پنجم هجری به دست قبایل اوغوز نیفتاده بود هنوز بیش از نیمی از مردم ایران بر دین ملی خودشان بودند.

ایرانیان با گذشت سده‌ها به دین نویشان - با هر مذهبی که داشتند - عادت کرده بودند و اسلام را پرورش و گسترش نیز داده و آن را به همراه فرهنگ ایرانی تا دورترین نقاط شرق آسیا و اعماق اناتولی رسانده بودند؛ یعنی هر جا که فرهنگ ایرانی رفته بود اسلام ایرانی (اسلام بازسازی شدهٔ مداراگر مبتنی بر مذهب حنفی و پیرایهٔ معتزلی) نیز با آن رفته و ماندگار شده بود. ولی ترکان قرلباش مذهب خودشان را از بیابانهای اناتولی آورده بودند تا بر ایرانیان تحمیل کنند. شیوه‌های آنها برای تحمیل مذهبشان بر مردم ایران به حدی خشونت بار و ذلیل کننده بود که امروز هر که این نوشته‌ها را بخواند تا وقتی که متون اصلی صفوی را نخوانده باشد شاید نتواند باور کند، و شاید بیندارد که نمی‌شود مردمی رفتارشان این گونه تا این حد غیرانسانی و خشن و چندان آور باشد. ولی اینها در تألیفات مورخان دربار شاهان صفوی آمده است و - متأسفانه - همه حقیقت است. رخدادهای تلخ تاریخ را می‌شود که نخواند، می‌شود که برای دیگران بازنگفت، ولی نمی‌شود که آنچه خود بازیگران این رخدادها نوشته‌اند تا یادگار افتخارشان باشد را انکار کرد.

شاید بسیار کسان نتوانند باور کنند که مریدان شاه صفوی گوشت لاشهٔ دانشمندان و بزرگان ایرانی را به فرمان ولایی می‌خوردند! شاید بسیار کسان باور نکنند که میگزاری و لواط نزد شاه اسماعیل و قرلباشان از مستحبات بود! شاید

بسیار کسان باور نکنند که ریش گذاشتن در مذهب قزلباشان حرام بود! شاید کسانی نتوانند باور کنند که قزلباشان مردم را مجبور می‌کردند تا از خمهای سر چار سوکها شراب بخرند و بنوشند و به عائشه دشنام بدهند برای آنکه معلوم شود که مذهب منسوخ را رها کرده به مذهب حق آنها درآمده‌اند. جای این خمخانه‌های سر چار سوکها که محل نوشیدن شراب و لعنت فرستادن و دعا کردن و حاجت طلبیدن بود هنوز در بسیاری از شهرهای ایران وجود دارد و هنوز هم همان نام دوران صفوی را حفظ کرده است؛ آنها را «سقاخانه» گویند یعنی جای آشامیدن. دیگر دیرزمانی است که در اینجاها خمهای شراب نصب نیست، ولی همان حالت دیرینه را حفظ کرده است؛ و هنوز هم پیرزنان به نزد «سقاخانه» می‌روند و شمعی روشن می‌کنند و سکه‌ئی می‌اندازند (رمزی از همان بهای شراب دوران صفوی) و لعنتی می‌فرستند و دعائی می‌کنند و حاجتی می‌طلبند. شاید کسانی که متون تألیف شده توسط مداحان شاه اسماعیل و شاه تهماسب را نخوانده‌اند نزد خود بیندیشند که برخی از آنچه من در این کتابچه آورده‌ام گرافه باشد. شاید هم بازماندگان نوادگان همان قزلباشان و تبرائی‌ان هنوز هم با خواندن این موضوعها در عمق ذهنشان نوعی شادی حاصل کنند از آنچه نیاکانشان با مردم ایران کردند. برخی از اینها هم برای توجیه این همه ستمی که از دست قزلباشان و تبرائی‌ان بر ایران و ایرانی می‌رفته است تلاش می‌کنند که داستان درگیریهای شیعه و سنی در میان عربهای عراق و لبنان، یا سرکوب ترکان بکتاشی در کشور عثمانی به دستور سلطان سلیم تُرک را به‌یاد مردم ایران بیاورند و عمل قزلباشان را توجیه کنند؛ انگار که اگر در عراق و لبنان شیعیان و حنبلیان با هم درگیری داشته‌اند یا در عثمانی بکتاشیان را کشته‌اند می‌شود که پروانه جنایتگری را به قزلباشان اشغالگر داد تا خشمی که از سنیان در دل داشته‌اند را بر سر مردم ایران خالی کنند! اینها نمی‌خواهند بپذیرند که ما در این دفترچه در حال مطالعه بخش کوچکی از تاریخ پرنشیب و فراز ایران هستیم، و می‌خواهیم که آنچه دیروزها بر ما رفته و ما را به اینجا رسانده است را بازخوانی کنیم؛ لذا از آنچه در این دفترچه از نوشته‌های

خودِ وقایع‌نگاران صفوی بازنویسی کرده‌ایم دلخور می‌شوند و دلشان نمی‌خواهد که اینها در معرض مطالعه قرار گیرد. اینها دلخور می‌شوند زیرا دلشان نمی‌خواهد که کسی گذشته‌های پدرانشان را کند و کاو کند و به‌نمایش بگذارد. به‌ویژه ممکن است که نوادگان همان سیدشدگانِ تبرایی از خواندن این نوشته‌ها بیش از نوادگان آن قزلباشان برنجند؛ یا مثلاً یکی که هنوز هم قزلباش تبار بودن خودش می‌نازد برای ابراز خشم خودش به نویسندهٔ این دفترچه تهمت ترک‌ستیزی بزند که چرا جنایتهای نیاکان او را بازنویسی کرده است. اما اینها بیان رخداد‌های تلخ تاریخی است و کاری با حب و بغض ندارد. آنها دیروز بر سر پدران و مادران ما اینها را درآورده‌اند و وقایع‌نگارانِ خودشان هم نوشته‌اند، و ما هم دلمان می‌خواهد که گذشته‌های شرم‌آور و ذلت‌بارِ خودمان را از روی نوشته‌های خودِ آنها بازخوانی کنیم.

ما چاره نداریم جز آنکه همهٔ حقایق تاریخی خودمان را بازخوانی کنیم تا بتوانیم خودمان را آن‌گونه که بوده‌ایم بشناسیم و بشناسانیم، و بکشیم که آنچه که باید باشیم را دریابیم و به‌کار گیریم. نوادگانِ تبرائیان و قزلباشان که امروز بخشی از ملت ایران‌اند نقشی در جنایتهای نیاکانشان ندارند. آنچه آنها امروز ممکن است که با ما بکنند فرداها خواهیم نوشت. اینکه آن فقیه از نوادگان قزلباشانِ آذربایجان در همین چند دهه پیش بلدوزر برداشت و به پارس رفت تا تحتِ جمشید که نشان افتخار تمدن بشری است را ویران و نابود کند را نمی‌شود که نانوشته گذاشت. اگر نه همتِ مردمِ مرودشت بود که جلو بلدوزرهای جناب فقیه خوابیدند امروز ما حتماً به فرزندانمان می‌گفتیم که در این کوهپایه ویرانه‌های کاخ داریوش و خشیارشا و اردشیر دوم قرار داشت؛ همان‌گونه که بزرگترین اثر فرهنگی کشور افغانستان را همین دیروزها جاهلان قندهار به فتوای عربهای حنبلی رفته به افغانستان و جاگرفته در کابل و قندهار نابود کردند، و اکنون مردم افغانستان به فرزندانشان می‌گویند که اینجا یکی از عظیمترین نشان افتخار ایستاده بود و از ساخته‌های نیاکان ما بود و جاهلانِ تمدن‌ستیز به فتوای

فقیهان بیگانه آنها را نابود کردند.

سخن بر سر آن نیست که چه کسی دشمن فرهنگِ آزاداندیش ایرانیان بود و چه مذهبی داشت. سخن بر سر رخدادهایی است که دیروزها بر ما رفته و ما را تبدیل به چنین قوم ترسو و دورو و نفاق‌اندیش و کین‌پروری کرده است. در بیان بلاهای جانگدازی که حاکمان سنی (ترکان غزنوی و سلجوقی) برای تحمیل مذهب خودشان بر نیاکان ما وارد آوردند نیز من دفتر دیگری ترتیب داده‌ام؛ و در آنجا از کشتارهای دهها هزار ایرانیان باطنی مذهب (پیروان مکتب اخوان الصفاء) و زیدی مذهب و معتزلی مذهب توسط محمود سبکتگین، و از تلاشهای فقیهان مدارس نظامیه در زمان سلجوقیان برای امحای مذاهب غیر خودی و فتوای تکفیر توسط فقهای عرب تبار سنی مذهب در ایران و فرهنگ ستیزی و دانش ستیزی و دانشمندی سنی آنها گزارشها آورده‌ام، و داستانهای رنجهایی که از دست حاکمان ترک سنی کشیده بوده‌ایم و بلاهایی که توسط آنها بر تمدن و فرهنگ ایرانی آمد را نیز بازنویسی کرده‌ام. ولی البته آنچه که قزلباشان صفوی با مردم ما و با تمدن و فرهنگ ما کردند چندان مصیبت‌بار بود که در تاریخ میهن ما نمونه نداشته است. ما در هر باری توانستیم که کمرمان را پس از خم شدن‌ها راست کنیم ولی ضربت قزلباشان صفوی با ما چنان کرد که تا امروز درد می‌کشیم و زار می‌زنیم و تلاش می‌کنیم ولی هنوز توان برخاستن نداریم.

ملتی که سرگذشت تاریخی خویش را آن‌گونه که رخ داده بوده است نخواند و شناسد همچنان در خطا خواهد زیست و خطاهای گذشته را بارها و بارها تکرار خواهد کرد. ما اگر گذشته‌های خویش را به درستی و به‌آنگونه که بوده است بازشناسی نکنیم خویشتن خویش را بازشناسی نتوانیم کرد و جایگاه از دست رفته خویش را باز نتوانیم یافت.

منابع اساسی

ابن بزاز اردبیلی. صفوة الصفا (کتابخانه احمدی، شیراز، ۱۳۵۱).
استرآبادی، سید حسین. تاریخ سلطانی از شیخ صفی تا شاه صفی (انتشارات علمی، تهران ۱۳۶۴).

اسکندربیک منشی. تاریخ عالم آرای عباسی (دنیای کتاب، تهران، ۱۳۷۸).
امینی، ابراهیم. فتوحات شاه‌ی (نسخه خطی، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران).
بدلیسی، امیر شرف. شرفنامه (مؤسسه مطبوعاتی علمی، تهران، ۱۳۶۳).
پارسادوست، منوچهر. شاه اسماعیل اول (شرکت سهامی انتشار، تهران، ۱۳۷۵).
پورگشتار، هامر. تاریخ امپراتوری عثمانی، ترجمه میرزا زکی علی آبادی (انتشارات زرین، تهران، ۱۳۶۷).

پیرزاده زاهدی، شیخ حسن. سلسله النسب صفویه (انتشارات ایران‌شهر، برلین).
تاریخ عالم آرای شاه اسماعیل. مؤلف ناشناس (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹).
تاریخ عالم آرای صفوی. مؤلف ناشناس (بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰).
تاریخ قزلباشان. مؤلف ناشناس (انتشارات بهنام، تهران، ۱۳۶۱).
تنکابینی، میرزا محمد. قصص العلماء (کتابفروشی علمیه اسلامی، تهران، بی‌ت).
تهرانی، ابوبکر. دیاربکریه، تاریخ حسن بیک آق قویونلو و اسلاف او (کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۵۶).

ثابتی، علی محمد. اسناد و مکاتبات تاریخی... تا اواخر عهد شاه اسماعیل صفوی
(کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۲۶)

جناب‌دی، میرزا بیک. روضة الصفویه (بنیاد موقوفات افشار، تهران، ۱۳۷۸).
جوادی، حسین. ایران از دید و نیزیان- از روزگار اوزون حسن تا دوران شاه تهماسب
(مجله بررسی‌های تاریخی، سال هفتم و هشتم، تهران ۱۳۵۲)
جهانگشای خاقان یا تاریخ شاه اسماعیل. مؤلف ناشناس (مرکز تحقیقات پارسی، اسلام
آباد پاکستان، ۱۹۸۶).

حق‌ی اوزون، اسماعیل. تاریخ عثمانی، ترجمه ایرج نوبخت (کیهان، تهران، ۱۳۶۸).
حکیمی، محمد رضا. تاریخ العلماء (مؤسسه علمی، بیروت، بی‌تاریخ)،
خاوندشاه، میر محمد (متوفی ۹۰۳ق). روضة الصفا (چاپ حکمت، قم، ۱۳۳۹).
خنجی، فضل الله روزبهان. مهمان‌نامه بخارا (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱).

- خواندمیر، امیرمحمود. تاریخ شاه اسماعیل و شاه تهماسب (نشر گستره، تهران ۱۳۷۰)
- خواندمیر، غیاث الدین. تاریخ حبیب السیر (کتابخانه خیام، تهران، ۱۳۳۳).
- دلواله، پیترو. سفرنامه، ترجمه شجاع الدین شفا (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸)
- رستم الحکما، محمد هاشم. رستم التواریخ (چاپخانه سپهر، تهران، ۱۳۵۲).
- رشید الدین فضل الله. وقفنامه ربع رشیدی (انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۶۵).
- روملو، حسن بیگ. احسن التواریخ (انتشارات بابک، تهران، ۱۳۵۷).
- سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، شش سفرنامه، گردآوری و ترجمه منوچهر امیری (انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۴۹).
- سومر، فاروق. قره قویونلوها. ترجمه وهاب ولی (مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۹)
- سومر، فاروق. نقش ترکان اناتولی در تشکیل و توسعه دولت صفوی. ترجمه احسان اشراقی و محمد تقی امامی (نشر گستره، تهران، ۱۳۷۱).
- سیوری، راجر. ایران عصر صفوی. ترجمه کامبیز عزیزی (نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۲)
- شاملو، ولی قلی بیگ. قصص الخاقانی (وزارت ارشاد، تهران).
- شوستر، سبیلا والسر. ایران صفوی از دیدگاه سفرنامه‌های اروپائیان. ترجمه غلامرضا ورهرام (امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲)
- شوشتری، قاضی نورالله مرعشی (متوفی ۱۰۱۹ق). احقاق الحق (المطبعة الاسلامیه، تهران، بی تاریخ).
- صفوی، رحیم‌زاده. شرح جنگها و تاریخ زندگانی شاه اسماعیل صفوی (کتابفروشی خیام، تهران، ۱۳۴۱).
- فریدون بیگ. منشآت السلاطین (۱۳۷۵ قمری).
- فلسفی، نصرالله. زندگانی شاه عباس اول (انتشارات علمی، تهران، چاپ ششم).
- فلسفی، نصرالله. سیاست خارجی ایران در دوره صفویه (جیبی، تهران، ۱۳۴۲).
- قاضی احمد قمی، احمد شرف الدین. خلاصه التواریخ (انتشارات دانشگاه تهران).
- قزوینی، بوداق. جواهر الأخبار (مرکز نشر میراث مکتوب، تهران، ۱۳۷۸).
- قزوینی، یحیی عبداللطیف. لب التواریخ (انتشارات بنیاد گویا، تهران، ۱۳۶۳).
- کسروی، احمد. شیخ صفی و تبارش، در مجموعه مقالات موسوم به «کاروند کسروی» (کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۲).
- کمپفر، انگلبرت. سفرنامه در دربار شاهنشاهی ایران، ترجمه کیکاووس جهاننداری (انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۰).

- مجلسی، محمدباقر. بحار الأنوار (مؤسسة الوفاء، بیروت، ۱۹۸۳).
- مرعشی، شهاب‌الدین. ریاض العلماء (مکتبه مرعشی نجفی، قم، ۱۴۰۳هـ.).
- مزاری، میشل. پیدایش دولت صفوی. ترجمه یعقوب آژند (گستره، تهران، ۱۳۶۳)
- معصوم، محمد میرزا. تاریخ سلاطین صفویه (بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱).
- منجم یزدی، ملا جلال‌الدین. تاریخ عباسی یا روزنامه ملا جلال (انتشارات وحید، تهران، ۱۳۶۶).
- میراحمدی، مریم. تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در عصر صفوی (امیرکبیر، ۱۳۷۱)
- میرخواند، میرمحمد خاوندشاه. تاریخ روضة الصفا (کتابفروشیهای مرکزی، تهران، ۱۳۳۹).
- مینورسکی، ولادیمیر. سازمان اداری حکومت صفوی. ترجمه مسعود رجب‌نیا (نشر کتابفروشی زوار، تهران، ۱۳۳۴).
- نخجوانی، هندوشاه. تجارب السلف (انتشارات طهوری، تهران، ۱۳۴۴).
- نصیری، میرزا علی نقی. القاب و مواجب دوره سلاطین صفویه (انتشارات دانشگاه فردوسی، مشهد، ۱۳۷۱).
- نوائی، عبدالحسین. اسناد و مکاتبات تاریخی ایران از تیمور تا شاه اسماعیل (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۱)
- نوائی، عبدالحسین. شاه تهماسب صفوی - مجموعه اسناد و مکاتبات تاریخی (نشر ارغوان، تهران، ۱۳۶۸).
- نویدی، عبدی بیک شیرازی. تکملة الاخبار (نشر نی، تهران، ۱۳۶۹).
- ووسینیک، وین. تاریخ امپراتوری عثمانی. ترجمه سهیل آذری (کتابفروشی تهران، بی تاریخ)
- هامرپورگشتال. تاریخ امپراتوری عثمانی، ترجمه میرزا زکی علی‌آبادی (انتشارات زرین، تهران، ۱۳۶۷).
- هدایت، رضا قلی خان. تاریخ روضة الصفا ناصر، جلد ۸ (کتابفروشیهای مرکزی، تهران، ۱۳۳۹).
- هینتس، والتر. تشکیل دولت ملی در ایران. ترجمه کیکاووس جهانداری (خوارزمی، تهران، ۱۳۶۱).

نشر الکترونیک توسط
وبگاه ایران تاریخ
www.irantarikh.com